



WWW.ROMAN4U.IR

در امتداد مرگ

kimia.h

WWW.Roman4u.iR

در امتداد مرگ

کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u و @Romankhone

نام رمان : در امتداد مرگ

نویسنده : kimia.h کاربر انجمن رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u و @Romankhone

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

در امتداد مرگ

kimia.h

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

در امتداد مرگ

باسمه تعالی

بوی بد سیگار و الکل بر حال بدش زنجیر می انداخت. خیلی دوست داشت آن جمع را ترک کند و دیگر پایش را هم در آن محدوده نگذارد اما نمی شد. آراز اگر راهی را می آمد تا به آخر نمی رسید بی خیال نمی شد. صدای آهنگ خیلی بلند بود. هر لحظه احساس می کرد سرش در حال انفجار است. تا صدای قهقهه مستانه دختری که در آن نزدیکی بود را که شنید، چشم هایش را با اکراه روی هم فشار داد. از جا بلند شد و با قدم های بلند به سمت در خروجی سالن پیش رفت. دلش به خاطر بوی فجیع عودی که با دستگاه به سالن می زدند پیچ می رفت. از بچگی از بوی عود متنفر بود. تا پایش به بیرون سالن باز شد و هوای خنک پاییزی به کله اش خورد، تمام محتویات معده خالی اش را بالا آورد. با اینکه ورزشکار بود و قوی اما احساس می کرد که هر لحظه رو به موت است. حالش که جا آمد به سمت پشت درخت ها رفت. مدت زیادی بود که در این مهمانی ها رفت آمد می کرد و چندباری به اینجا آمده بود. می دانست که در پشت درخت ها شیر آبی هست. می خواست آبی به

صورتش بزند تا شاید از آن حال افتضاح رهایی یابد. سرش پایین بود. حدس می زد که نزدیک شیر شده است که با صدای جیغ دختری سرش را بالا آورد. هیکل نحیف دخترک از ترس می لرزید. آراز سریع انگشت اشاره اش را روی

بینی اش گذاشت. هیس چرا جیغ می کشی الان فکر می کنن اینجا چه خبره؟

دختر با صدایی لرزان گفت. جلو نیا

آراز که منظور دختر از ترسش را فهمیده بود پوزخندی زد و جلو رفت. دختر جیغ خفیفی کشید و عقب پرید. آراز بدون توجه شیر آب را باز کرد و گفت. عجب عتیقه ای هستی تو! ترس با تو کار ندارم به خاطر آب اوادم. تو که می ترسی چرا میای تو این مهمونیا؟

بعد اینکه آبی به صورتش زد از جا بلند شد و بدون توجه به دخترک خواست از میان درختان رد شود که صدای دخترک متوقفش کرد. آقا؟

نمی دانست چرا اما به جوری حس اعتماد به این پسر داشت. با اینکه تردید داشت اما آب دهانش را قورت داد و گفت. میشه منو از این مهمونی ببرین بیرون؟ من می ترسم. خودم نمی تونم برم...

آراز برگشت و نگاه براقش را دوخت به سلین. و اصلا به من اعتماد داری که این پیشنهاد رو میدی؟

با این جمله آراز، تن سلین به لرزه افتاد. می ترسید. آری سلین به شدت می ترسید. اما سلین تقصیری نداشت؛ مشکل از اینجا بود که او عادت به اینجور محیط ها نداشت. مشککش این بود که آنقدر معصوم و ترسو بود که از سایه خود هم بی دلیل می ترسید. آراز که ترس را از چشمان نافذ سلین خوانده بود، بلند شروع به خندیدن کرد. ترس سلین بیشتر شد. از ترس عرق در پیشانی اش نشست. دستانش می لرزید. آراز در حالی که هنوز ته مانده ای از خنده

اش را می خورد و به سلین زل زد. لحظه ای دلش برای این دختر سوخت. همین قدر هم که سر به سرش گذاشته بود کافی بود. اگر کمی هم ادامه می داد مطمئن بود سلین از هوش می رود. قیافه اش در کسری از ثانیه جدی شد و گفت_ نترس شوخی کردم...

اما سلین هنوز از ترس تمام تن و بدنش روی ویره بود. آراز که متوجه حال بد سلین شده بود با لحن مصمم تری گفت_ بابا من اگه می خواستم کاری کنم که همین جا می کردم. جاش که فرق نداره...

با این حرف آراز، سلین، آرام گرفت. نفس عمیقی کشید و با اخم به آراز زل زد_ عادت به ترسوندن دخترایی مثل من دارید؟ آراز قیافه متفکری به خود گرفت_ البته

سلین دیگر جوش آورده بود. این همه گستاخی وصف ناپذیر در این پسر ممکن بود هر کسی را به وجد آورد. عصبانیت سلین بی دلیل نبود. آراز واقعا گاهی روی مغز آدم رژه می رفت. وقتی ۱۶ سال داشت، در کوچه به زبان دراز و پرو معروف بود. همه می گفتند که همیشه جواب در آستینش دارد و هیچ کس در بحث با او موفق نخواهد شد. آراز واقعا با صحبت مشکلش را هل می کرد. سلین صدایش را صاف کرد_ بالاخره می برین یا نه؟ آراز شانه ای بالا انداخت و گفت_ اوکی فقط خودم نمی تونم باید با دوستم بری...

سلین قیافه اش را کج و کوله کرد. آراز با لحن شیطنت باری گفت_ قیافتو شبیه گربه شرک نکن. خودم نمی تونم. دوستم مطمئنه خیالت راحت. می بره

می ذارتت در خونتون. خوبه؟

سلین که چاره ای جز قبول کردن نداشت گفت_ باشه قبول
آراز تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و با آرشام تماس گرفت. چیزی
طول نکشید که صدای آرشام در گوشی پیچید_ جانم داداش؟

_هنوز بیرونی دیگه؟ آره؟

_کجا می خوام برم آره دیگه

_ببین باید یکی رو برسونی به آدرسی که بهت میگه اوکی؟

_کی هس حالا؟

آراز نگاهش را به سلین دوخت_ یه بنده خدایی

آرشام بی خیال گفت_ اوکی منتظرم

_الان میاد

تماس را قطع کرد. رو به همراهز گفت_ دنبالم بیا

سلین بند کیفش را لای انگشتانش فشرد و دنبال آراز راه افتاد. کمی که

نزدیک در شدند آراز ایستاد_ ببین خانوم کوچولو من دیگه نمی تونم باهات

بیام. از در که خارج شدی یه پرشیای سفید یکم دورتر پارکه. میری و سوارش

میشی. دوستم می رسونتت خونتون. اسمش آرشامه گرفتی؟

سلین سرش را تکان داد و گفت_ ممنون آقای...

آراز ابرویی بالا انداخت_ تو این هیری ویری اسم منو می خوای چیکار برو

دیگه بچه...

سلین حرصی سرش را تکان داد و گفت_ خدافظ و مرسی بابت کمکتون

بعد به دلیل اینکه ماکسی مشکی رنگش به پایش گیر نکند آن را بالا گرفت و به سمت در خروجی باغ دوید. هر چند با آن کفش های پاشنه ده سانتی سخت بود ولی چاره دیگری نداشت. باید تا نیکان او را ندیده بود از آن خراب شده فرار می کرد...

«آراز»

_آقابزرگ گ.و.ه خوردم. نرنی!

آقابزرگ عصاش رو روی زمین کوبید_ پدرسوخته جرعت داری یه بار دیگه نوه های منو اذیت کن

توی همون لحظه ، صدای جیغ و سوت یغما ، آیتک و آیگل رفت هوا. صدای قهقهه بابا و عمو و خنده های مامان و خاله شنیده می شد. آیگل جیغ کشید_ لایک داری آقابزرگ

وسط حرفش پریدم_ فارسی را پاس بدار دخترعمه

آنیل جلو اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت_ حرص نخور داداش تلافی می کنیم

بعد چشمکی زد که دستهام رو به هم مالیدم و گفتم_ ای جونم منم که پایه یک تلافی

هر سه جیغ کشیدند_ آق_____ابزرگ؟

_مامان

— ای یامان چته آراز؟

به سمت آشپزخونه رفتم. — آی آراز قربون یامان گفتنت آخه این چیه؟
بعد پیرهن رو بالا آواردم. زد رو دستش و گفت. — خاک به سرم این چرا
همچینه؟

خندیدم و گفتم. — دست گل شماست عشقم
جلو اومد و پیرهن رو از دستم گرفت. — وای یادم رفته انداختم با لباس مشکیا
حالا حتما واجبه اینو بپوشی؟

— آره مادر من واجبه

نوچی کرد و گفت. — این همه پیرهن داری تو پسر
ناامید نشستم رو صندلی میز ناهارخوری و گفتم. — حالا من چی کار کنم حتما
باید سفید بپوشم

— خب مادر برو از آنیل بگیر

بشکنی توی هوا زدم و گفتم. — ایول

از جا بلند شدم و لپش رو محکم ب*و*سیدم که گفت. — !!! آراز چرا همچین
می کنی بچه؟

— آخ من قربونت بشم فعلا

بعد دویدم و از خونه خارج شدم. از وسط باغ رد شدم و به سمت خانه عمو
که آن طرف باغ بود رفتم. می دونستم پنجره اتاقش کدوم. آروم دستم رو به
پنجره گرفتم و خودم رو بالا کشیدم. روی تخت دراز کشیده بود و با گوشیش
مشغول بود. به پنجره زدم که متوجهم شد. از جا بلند شد و به سمت پنجره
اومد. بازش کرد و گفت. — به آقا آراز می بینم از دیوار کشیدی بالا...

خودمو کشیدم بالاتر نشستم گوشه پنجره اش و گفتم_ داداش یه لطفی می کنی؟

خندید و گفتم_ حدس می زدم کارت گیره چی می خوای؟
چشمهام رو مظلوم کردم و زل زدم تو چشماش_ آنیل اون تیشرت سفیدتو
قرض میدی؟

یه تای ابروشو انداخت بالا_ مگه خودت نداری؟
گوشه لبم رو گزیدم_ مامان دخلشو آورده. انداخته با لباس مشکیا لباسه اصلا
پوکیده...

رفت تو فکر. نگاهشو دوخت بهم و گفت_ با یه شرط
_چی؟

خم شد جلو_ می دونم امشب می خوای بری مهمونی. از اون پارتیایی که هر
جمعه میری. باید بذاری منم باهات بیام...

اخمام رو کشیدم تو هم_ آنیل همیشه خواهش می کنم این شرطو نبند
دست به سینه شد_ همینی که هست یا قبول می کنی یا از پیرهن خبری نیست
با حرص دندونام رو روی هم ساییدم. از این مهمونیا متنفر بودم و نمی
خواستم پای آنیل هم بهشون باز بشه. من برای هدفم می رفتم اونجا اما
حضور آنیل واقعا در ست نبود. این مهمونیا یه پارتی معمولی نیستن. چندین
درجه اون طرف تر. نالیدم_ آنیل...

اخماش رو کشید تو هم_ اه آراز چرا همچین می کنی؟ من و تو هم سنیم یه جورى رفتار می کنی انگار تو یه پسر ۲۹ ساله ای من یه پسر بیچه ۱۶ ساله.
چرا نمی ذاری باهات بیام؟

نمی دونستم باید چی کار کنم. اما حرف آنیلم منطقی بود. من و اون با هم مثل دوتا داداش بودیم. چه دلیلی داشت اینکه من چی کار می کنم رو بهش نگم. من از خودمم بیشتر به آنیل اعتماد داشتم. پوفی کشیدم و گفتم_ باشه اما آنیل باید یه قولی رو بهم بدی. هر چیزی که دیدی تعجب نکن. سؤالم نپرس تا بیایم خونه همه چیزو برات تعریف کنم. اوکی؟

_باشه قول

مشتامونو آوردیم بالا و زدیم بهم. از بچگی وقتی می خواستیم به هم قول بدیم این کارو می کردیم که یه دفعه صدای جیغ خاله اومد_ اوا خاک به سرم آراز تو چرا عین میمون از دیوار رفتی بالا پسر؟ میوفتی کار دستمون میدیا!

خندیدم که آنیل دستشو کرد تو چال گونه ام_ چرا تو از اینا داری من ندارم؟
خنده ام شدت گرفت_ چون خدا می خواسته به تفاوتی بینمون باشه بتونن از هم تشخیصمون بدن. همینجوریش که کپی منی...

لبش به خنده کش اومد و زیر لب گفت_ دیوونه

بعد به سمت کمدهش رفت و تیشرت سفید رنگ رو ازش در آورد. از همون جا انداخت تو بغلم که گفتم_ چاکر داش آنیل

خندید و گفت_ کم اون زبونتو به کار بنداز پسرعمو و پسرخاله عزیز. شب ساعت چند؟

جدی شدم_ ده فقط تو هم سفید بپوش

—اوکی

سرم رو تکون دادم که باز صدای زن عمو اومد— بی خیال با توام. نیوفتی...
لبخند زدم— نه زن عمو خیالت راحت
آنیل اومد لب پنجره. دستم رو گرفتم به لبه پنجره و چشمکی بهش زدم. خندید
که پریدم پایین. زن عمو جیغی کشید و گفت— وای آراز نرگس (مامانم) با تو
چی کار می کنه؟

چشمکی بهش زدم— هیچی قربون صدقه قد و بالام میره
همون موقع آنیل هم دستش رو گرفت به لبه پنجره و پرید پایین. زن عمو که
دیگه از آنیل توقع نداشت، کفشاشو در آورد و گفت— دیوانه ها می خوانین منو
به کشتن بدین؟

من و آنیل که می دونستیم اگه یکم دیر بجنییم کفشه مستقیم اومده تو فرق
سرمون، در حالی که قهقهه می زدیم ها بدو دور باغ...

«سوم شخص»

آنیل حرصی ضربه ای به بازوی آراز زد— هوی با توام
آراز کلافه گیلاس را روی میز گذاشت. در حالی که با اخم به روبرو نگاه می
کرد گفت— آنیل میشه انقدر رو مغز من یورتمه نری؟
اخم های آنیل غلیظ شد— آراز دارم میگم هی اون وامونده رو نده بالا. احمق
یه کاری میدی دستمونا...

آراز نیم نگاهی به آنیل انداخت_ آنیل این وامونده ای که ازش حرف می زنی
م*ش*ر*و*ب* نیست...

آنیل گیلاسی که جلوی آراز بود را برداشت و جلوی صورتش تکان داد_ پس
چه کوفتیه؟

گیلاس را نزدیک بینی اش برد_ خب پس انکارم نمیشه کرد بوی م*ش*ر*و*ب*
میده...

آراز پوفی کشید. واقعا از رفتار های آنیل عصبی شده بود. از بچگی به توضیح
دادن عادت نداشت. در حالی که جملاتش را بخش بخش ادا می کرد گفت_
بین آنیل، اینا و سه مهمونای ویژ شون م*ش*ر*و*ب* یا شامپاین نمی دارن.
وگرنه آگه یارو مست کنه کار شون گیره. اینی که می خورن یه شربت معمولیه
اما عصاره ای بهش اضافه کردن که بوی م*ش*ر*و*ب* بده. اینجوری کسی از
اهالی مهمونی شک نمی کنه تا بلایی سر ما بیاره. اوکی؟

آنیل خودش را روی صندلی جا به جا کرد_ باشه قبول کردم این م*ش*ر*و*ب*
نیست. ولی اصلا چرا تو باید جزو مهمونای ویژه این مهمونی باشی؟

آراز چشم هایش را روی هم فشرد و طبق عادت گوشه لبش را گزید_ آنیل مگه
قرار نبود توی مهمونی درباره هیچی سوال نپرسی؟ گفتم که وقتی از مهمونی
برگشتیم خونه کل قضایا رو برات تعریف می کنم. پس دیگه سوال نپرس و
مجبورم نکن کاری که نباید رو انجام بدم...

آنیل نگاهش را از آراز گرفت و زیر لب زمزمه کرد_ مردشورتو ببرن

همان موقع صدای آرشام از پشت سرشان آمد_ به به داش آراز

توجه آنیل به آرشام جلب شد. آرشام دستش را به سمت آراز گرفت و آراز هم

دست او را فشرد. نگاه آرشام به سمت صورت عصبی آنیل چرخید. رو به آراز گفت_ مهمونه داداش؟

آراز بدون اینکه نگاهش را از روبرو بگیرد پوزخند صداداری زد_ آرشام پسرعمومه ترس. از چشمام بیشتر بهش اعتماد دارم

آنیل با این حرف آراز، لبخندی روی لبش نشدست اما سریع آن را جمع کرد. از اینکه آراز این مقدار به او اعتماد داشت او را خوشحال کرده بود. آرشام دستش را به سمت آنیل گرفت_ خوشبختم

آنیل سرش را تکان داد_ منم همین طور

آراز رو کرد به آرشام_ مزایده کی شروع میشه؟

آرشام با نیشخند گفت_ منوچهرخان امر کردن تا نیم ساعت دیگه شروعه

آراز پوزخند صداداری زد و زیر لب زمزمه کرد_ مرتیکه دی.و.ت

_ معرفی نمی کنی سامیا خان؟

آراز با همان قیافه جدی گفت_ یه مهمون معمولیه رساکیانمهر

آنیل متعجب به آراز نگاه کرد. از اینکه او را رسا معرفی کرده بود و خودش را هم به اسم سامیا می شناختند بهت زده شده بود. از کارهای آراز سر در نمیآورد. حالا فهمیده بود که از پسرعمویش که ۲۷ سال با هم بزرگ شده بودند هیچ چیز نمی دانست. دهانش چندباری برای سوال باز شد اما مدام حرف آراز که می گفت در مهمانی سوالی از او نپرسد در سرش آکو می شد. از یک طرف نمی توانست حرفش را میان کسانی که پیش رویش بودند به جا

بیاورد. مرد مسنی که درست جلوی او آراز نشسته بود، سیگاری را بین لبانش گذاشت و با فندک طلایش روشن کرد. پک محکمی به سیگارش زد و دودش را غلیظ بیرون فرستاد. بشکنی روی هوا زد و گفت: بیارینش

چیزی طول نکشید که دو مرد چهارشانه دخترکی را کشان کشان به داخل اتاق آوردند. دختر تقلا می کرد تا از دست آنها فرار کند. صدای جیغ های خفه اش به گوش می رسید. منوچهر خان گفت: ممد؟

یکی از آنها گفت: جانم آقا؟

صدای این نفله نیاد

مرد موهای بلند و مشکی دخترک را کشید. ببر صداتو

دیگر صدایی از دخترک نیا مد. آنیل با تعجب به آنها نگاه می کرد. از کارهایشان سر در نمی آورد. نگاهش را به سمت آراز چرخاند که خونسرد به روبرو نگاه می کرد. منوچهر گفت: خب شروع کنیم

آراز دستش را محکم روی میز گذاشت. دِن دِ منوچهر خان! اول قیافه اشم باید معلوم شه بفهمیم می ارزه یا نه...

لب های منوچهر به خنده کش آمد. خوشم میاد زرنگی

اشاره ای به مرد کرد. چشماشو باز کن

مرد چشم های دخترک را باز کرد. تا عسلی آراز در چشم های نافذ دخترک افتاد اخم هایش را در هم کشید. این دختر همانی بود که به کمک آرشام فراری اش داده بودند. دختر آرام اشک می ریخت. آرشام ضربه ای به بازوی آراز زد.

این همونی نیست که فرستادی برسونمش خونشون

آراز سرش را به نشانه مثبت تکان داد که با صدای کارن نگاهش را دوخت به کارن_ ۱۰

دلیلش را نمی دانست اما نمی خواست این دختر در چنگال کارن بیفتد. کارن خواهرزاده منوچهر بود و با هم هم دست بودند. آراز با آن خونسردی ذاتی اش زل زده به کارن و گفتم_ ۲۰

کارن پوزخند زد_ ۲۵

۳۰_

۴۰_

گویا شخص دیگه جز آراز و کارن قصد شرکت در مزایده را نداشت. گویا این مزایده فقط بین این دو رقیب انجام می شد. صدای منوچهر شنیده شد_ مبلغ بیشتری نب... ..

همان لحظه آراز در حرف منوچهر پرید_ ۴۵

کارن اخم هایش را در هم کشید_ ۵۰

۵۳_

کارن دست هایش را روی میز گذاشت_ ۵۸

آراز سرش را کج کرد_ ۶۰

کارن کلافه گفت_ ۶۵

۶۹_

صدایی از هیچ کس بلند نمی شد که منوچهر گفت_ خب کسی بیشتر از این

نمیده؟

کسی چیزی نگفت که منوچهر گفت_ خب تصویب شد. مبارکه سامیا...
 لبخندی روی لبان آراز جا خشک کرد. کارن دستانش را روی میز مشت کرد و
 دندان هایش را روی هم سایید. آنیل نفس های کشدار می کشید. آن لحظه
 فکر می کرد آراز بی غیرت ترین و عوضی ترین انسان روی کره زمین است.
 احساس می کرد هوا به قدری خفکان آور است که نمی تواند نفس بکشد.
 دستش را بالا برد یقه پیراهنش را پایین کشید. نگاهش در نگاه بارانی سلین گره
 خورد. صورتش از گریه خیس خیس بود. آنیل چشم هایش را روی هم فشار
 داد. چطور می توانستند این طور راحت سر یک دختر مزایده کنند؟ با صدای
 جیغ دخترک چشم هایش را جوری فشار داد که چشم هایش درد گرفت. آراز
 ضربه ای به بازویش زد_ هوی کجایی؟ بلند شو بریم

آنیل عصبی در حالی که دست هایش را مشت کرده بود دنبال آراز راه افتاد.
 از ساختمان خارج شدند. دختر را در صندوق عقب ماشین آر شام انداخته
 بودند. آنیل و آراز هم سوار بر الگانس مشکی رنگ آراز از محدوده دور شدند.
 آنیل حرفی نمی زد اما این جاده را خوب می شناخت. جاده رو به تبریز که
 بسیار خلوت بود. هیچ ماشینی از آنجا عبور نمی کرد. یک ساعتی در آن جاده
 بودند که آراز راهنما زد و کنار جاده ایستاد. آرشام هم پشت ماشین او پارک
 کرد. آراز از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین آر شام رفت. به محض خارج
 شدن آراز، چشمه اشک آنیل جوشید و قطره ای لجوجانه روی گونه هایش سر
 خورد. با دست سریع اشک را پس زد و نفس عمیقی کشید...

در صندوق را باز کرد. آرشام دست به سینه به آراز نگاه می کرد. تا نگاه آراز به صورت خیس از اشک سلین افتاد پوفی کشید و آرام دستمالی که چشمان سلین را با آن بسته بودند پایین آورد. دهانش را هم باز کرد که سلین جیغ کشید_ عوضیا! آشغالای کثافت. شما یه مشت آدم کثیفین...

با سیلی که روی صورتش فرود آمد حرفش را قطع کرد. متعجب به آراز نگاه کرد که آراز با صدای بلندی گفت_ منو با اونا یکی نکن. حق نداری زود قضاوت کنی. تو حق نداری تهمت بـــــــزنی...

نگاه متعجب سلین و آرشام روی او بود. آرشام نزدیک آراز شد_ داداش... آراز خشمگین سر آرشام داد کشید_ خفه شو نمی خوام چیزی بشنوم... اشک های سلین دوباره راه خود را پیدا کردند. در حالی که هق هق می کرد گفت_ پس چرا منو خریدی؟ پس چرا بینشون بودی؟

آراز گفت_ تو هیچی نمی دونی هیچی...

آرام دست سلین را باز کرد_ من از اونا نیستم. اگه قول بدی جیغ جیغ نکنی و دختر خوبی باشی قول میدم کاری کنم دستشون بهت نرسه. اوکی؟

سلین گفت_ چجوری بهت اعتماد کنم؟

آراز دست سلین را کشید و او را بلند کرد. زمزمه کرد_ اعتماد می کنی سلین جیغی کشید و دستانش را از دستان داغ آراز بیرون کشید_ به من دست نزن...

آراز اخمی کرد_ قرار شد جیغ جیغ نکنی

سلین گفت_ تو هم یکی مثل اون آشغالا

آراز دیگر کلافه شده بود. ببین دختر خوب به پیر به پیغمبر می خوام کمکت کنم. من از اونا نیستم...

سلین نگاهی به چشمان همیشه خمار آراز کرد. قول میدی کاری باهام نداشته باشی؟

آراز پوفی کشید و گفت. چشم قول میدم قول مردونه خوبه؟

سلین جوابی به آراز نداد. سرش پایین بود. لرزش دستانش را می شد حس کرد. هنوز هم بغضی سنگین به گلویش چنگ می انداخت. موهای بلندش روی صورتش پخش شده بود. آراز رو به آرشام گفت. تو برگرد

آرشام سرش را تکان داد که آراز رو به سلین گفت. تو برو تو ماشین بشین سلین آرام به سمت ماشین راه افتاد. همین که در ماشین نشست اشک هایش راه خود را پیدا کردند. چشم هایش را بست و بینی اش را بالا کشید. آراز پشت رل نشست و روسری را به سمت سلین گرفت. بیا اینو سرت کن

سلین روسری را از دست آراز گرفت و روی سرش انداخت. آراز از آینه نگاهی به او انداخت. با دیدن صورت خیس از اشکش نوچی کرد و جعبه

دستمال کاغذی را به سمتش گرفت. مگه قرار نشد گریه نکنی

سلین دستمالی را از داخل جعبه بیرون کشید و گفت. تو که نمی فهمی آراز جعبه را روی داشبور انداخت و راه افتاد. ماشین در سکوت کامل بود. در

حالی که حواسش به جاده بود نیم نگاهی به آنیل کرد. تو چه مرگته؟

آنیل جوابی نداد. آراز عصبی گفت. هوی با توام. به لطف خدا کرم شدی؟

آنیل که به سیم آخر زده بود گفت_ آره کرم. آراز همین امروز فهمیدم منی که فکر می کردم تو مثل داداشمی و از همه چیزت خبر دارم تمام مدت داشتم خودم رو گول می زدم. من هیچی از تو نمی دونم... آراز گفت_ آنیل...

آنیل داد کشید_ تو اونی که پیش من بودی نیستی آراز. نیستی... آراز هم متقابلاً فریاد کشید_ تو چی می دونی آنیل؟ چی می دونی از اینکه من چی کارم هان؟ تو چی می دونی؟؟؟ آنیل جوابی نداد که آراز بلندتر از قبل فریاد کشید_ باتوام چرا لال شدی؟ کلافه دستی به پشت گردنش کشید_ تو چی از من بدبخت می دونی آنیل؟ چرا قضاوتم می کنی؟

اشک دوباره در چشمان آنیل جمع شد. با صدای بمی گفت_ هر کسی هم جای من بود این فکر رو می کرد. حتی خودت... آراز نفس عمیقی کشید و گفت_ ببین آنیل من اونی که تو فکر می کنی نیستم. وقتی رسیدیم همون جایی که الان داریم میریم همه چیزو برات تعریف می کنم فقط اینجوری با من رفتار نکن...

آنیل جوابی در پایان صحبت آراز نداد. آراز دست چپش را روی لبه پنجره ماشین گذاشت و سرش را به انگشت اشاره اش تکیه داد_ سمت چیه؟ سلین خودش را بغل کرد و با صدایی لرزان گفت_ دیگه چه اهمیتی داره آراز از آینده نگاهی به سلینی که در خود جمع شده بود انداخت_ خانواده ات کجان؟ خبر دارن کجا رفته بودی؟

سلین چشم هایش را روی هم فشار داد_ من خانواده ندارم
 آراز نگاهش را به سمت آنیل چرخاند که چشمانش را به درختان سرمازده کنار
 جاده دوخته بود و حرفی از دهانش خارج نمی شد. دوباره نگاهی به
 سلین انداخت_ چچوری گرفتنت؟

سلین گفت_ کارن پسردایی دوستم بود. بهم گفت که پیام مهمونی. فقط یه
 دورهمی ساده اس اما نبود. به خدا نبود. او مدم تو حیاط پشت درختا که شما
 عین جنا نازل شدین. ازتون خواستم از اونجا بیرینم بیرون که شما هم اینکارو
 کردین و من از مهمونی فرار کردم. یه هفته مدام بهم زنگ می زد اما جوابشو
 نمی دادم تا اینکه دیروز از دانشگاه برگشته بودم. تا خواستم کلید بندازم یکی
 یه دستمال گذاشت رو دهنم و بقیه اشم که معلومه...

آراز در حالی که لبش را می گزید حرصی زمزمه کرد_ آشغال
 این کلمه آراز، از آنیل پنهان نماند. آنیل سرش را پایین انداخت. آراز گفته بود
 که فضاوتش نکند پس فقط به حرمت ۲۷ سالی که با هم بزرگ شده بودند
 سعی کرد حرفی از دهانش خارج نشود. آراز پوفی کشید و گفت_ من سامیا
 نیستم. اسم واقعیم آرنارستگاره. اینی هم که کنارم نشسته پسرمومه. اسمشم
 رسا نیست آنیله...

سلین جوابی نداد که آراز ادامه داد_ تو هنوز نمی دونی دست چه حیوونایی
 افتادی. تهران برات امن نیست. بازم پیدات می کنن. من دارم می برمت یه
 جایی که امنه. فقط باید حرفامو گوش بدی. من به نفع تو حرف می زنم اوکیه؟
 سلین گفت_ آخه از من چه توقعی داری؟ پیام به شمایی که آدم خریدن براتون
 مثل آدامس خریدنه اعتماد کنم!؟

آراز گفت_ درکت می کنم که به همه بدبین باشی ولی مطمئن باش من از او نا
 نیستم. دارم می برمت پیش مادر بزرگم. خیلی مهربونه. عاشقش میشی
 سلین چنگی به موهایش زد و در حالی که آرام گریه می کرد گفت_ الان به
 نظرت من چی کار کنم؟ مگه جای دیگه ای هم می توئم برم؟ کجا رو دارم؟
 سلین نگاهش را به عسلی چشمان آراز که از آینه ما شین معلوم بود دوخت_
 چاره ای جز اعتماد ندارم. ولی ولی ولی...

آراز به سلین نگاه کرد_ ولی چی؟

سلین گفت_ اگه از اعتمادم سواستفاده کنی حلالیت نمی کنم
 آراز از این حرف سلین چشم هایش را جمع کرد. احساس می کرد قلبش را
 می فشارند. با صدایی ضعیف گفت_ باشه
 و اما آنیلی که نگاهش را از آراز گرفته بود قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.
 نه آراز خیانت توی کارش نیست. آراز کسی نیست که از بین بردن زندگی آدم
 ها برایش مثل آب خوردن باشد. نه! اشک هایش را پاک کرد که صدای آراز
 باعث شد لبش را گاز بگیرد_ گریه می کنی آنیل؟

_نه

دیگر حرفی بین هیچ کدامشان رد و بدل نشد. چه حرفی داشتند؟! سلینی که
 مانند کالایی خرید و فروش شده بود؟ آنیلی که حقیقت هایی را با چشمانش
 در باره آراز دیده بود که حتی باورش برایش عذاب بود؟ یا آرازی که با تمام
 تهمت ها و قضاوت هایی که شده بود سعی داشت خودش باشد؟ کدامشان
 حرفی برای گفتن داشتند؟

_ پیاده شو

سلین آرام در را باز کرد و از ما شین خارج شد. آراز کنارش ایستاد که لب از سخن باز کرد و آرام گفت _ سلین

آراز نگاهش را به سلین دوخت که سلین بلندتر گفت _ اسمم سلینه
آراز سرش را تکان داد و گفت _ خب رسیدیم فقط پیش مادر بزرگم سوتی ندی!
اوکی؟

سلین سرش را تکان داد که آراز گفت _ آفرین دختر خوب

سلین سرش را بالا آورد و خانه رو ستایی را از نظر گذراند. خانه ای ساده در میان خانه های ساده دیگر. آنیل با اخم خانه را از نظر می گذراند. آخرین باری که به اینجا آمده بودند برای ۶ ماه پیش بود. آراز گفت _ باز کن اون سگرمه هاتو آنیل

اخم آنیل ناخودآگاه باز شد که لبخند کم رنگی روی لب آراز نشست. ضربه ای به در زد که صدای پیرزنی از پشت در آمد _ کیم دی؟ (کیه؟)
_ منم آبا (مامان منم)

دست و پا شکسته از ترکی می دانست. هر چه باشد نوه خان زاده تبریز بود و از صحبت هایی که در خانه می شد چیزهایی می فهمید. گوهر خانوم تا در را باز کرد گفت _ آراز تویی؟

آراز را در آغوش کشید و گفت _ چرا دیر وقت اومدی؟ کاش خبر می دادی

آراز از آغوشش بیرون آمد و گفت _ می خوام برم یه روز دیگه پیام

گوهر خانوم اخمی کرد و گفت _ حالا حالاها باید پیشم بمونین

با دیدن آنیل او را هم در آغوش کشید و گفت_ آی من قریون نوه ام بشم
 آنیل و آراز علاوه بر اینکه با هم پسرعمو بودند پسرخاله ها بودند. پدرانشان دو
 برادر بودند که با دو خواهر ازدواج کرده بودند. گوهر خانوم مادر بزرگ
 مادریشان بود. تا چشم گوهر خانوم به سلین با آن وضع آشفته افتاد ، رو به آراز
 گفت_ مادر این دختر کیه؟

آراز لبخندی زد و گفت_ میگم مامان گوهر میگم. نمی ذاری بیایم تو؟

گوهر خانوم زد رو دستش_ وای خدا آره آره بیاین تو

آراز نگاهی به سلین کرد_ سلین بیا تو

سلین در حالی که زیر نگاه دقیق گوهر خانوم خجالت زده شده بود آرام به
 سمت آراز رفت که آراز سرش را کنار گوشش آورد_ بیا برو تو. راجب قضیه
 های امروزم به مامان گوهر چیزی نگو باشه؟

سلین فقط سرش را تکان داد که آراز گفت_ برو تو

سلین وارد حیاط با صفای خانه رو ستایی شد. گوهر خانوم و بعد آراز و آنیل

وارد شدند. سلین هنوز سرش پایین بود. گوهر خانوم نگاهی به سر و وضع

سلین کرد. شلوار مشکی خاکی ، مانتوی مشکی که آستینش پاره شده بود و از
 آستین دیگر کوتاه تر بود ، چند دکمه اش کنده شده بود و پایین مانتو هم پاره و
 خود مانتو خاکی بود. موهای سلین از روسری بیرون ریخته بود. با هم به
 داخل خانه کوچک رفتند. آنیل و آراز نشستند. سلین با فاصله کنار آنیل نشست
 و مشغول بازی با انگشتانش دستش شد. گوهر خانوم رو برویشان نشست و
 گفت_ خب چی شد اومدین اینجا؟

نگاهش را به سلین دوخت_ قوناقینن (با مهمون)

آراز سرش را نزدیک گوش مادر بزرگش برد_ شما اول حمامو به این سلین خانوم ما نشون بده بعد یه دونه از اون لباس محلی خوشگلات بده بهش بپوشه بعد بگم

بعد عقب رفت و چشمکی زد که گوهر خانوم چشم غره ای برایش رفت. رو به سلین کرد و با مهربانی گفت_ دخترم بلندشو خوشگل خانوم سلین از جا بلند شد که گوهر خانوم یک دست لباس محلی به سمت سلین گرفت_ بیرون درست کنار در حمامه. برو یه دوش بگیر این لباسا رو هم بنداز دور دیگه به درد نمی خوره

سلین زیر لب تشکری کرد و از خانه خارج شد. واقعا دلش یک دوش حسابی می خواست. احساس می کرد سنگین شده است...

«سلین»

حوله رو دور سرم پیچیدم و نگاهی به لباس کردم. یه لباس محلی خوشگل بود. قبلا توی اینترنت عکس یه همچین لباسی رو دیده بودم. واسه اقوام ترک بود. یکم سردم شد. سریع لباسا رو تنم کردم و از حمام بیرون اومدم. به سمت خونه رفتم و آروم در رو باز کردم. کسی توی اون اتاقی که قبل نشسته بودن نبود. صدای زنی که مادر بزرگشون بود از پشت سرم اومد_ عافیت باشه دختر خوشگلم...

لبخندی زدم_ سلامت باشین خاله

به اتاقی که توی راهروی تنگ روبروی اتاق بود اشاره کرد و گفت_ می دونم خسته ای. اونجا جاتو پهن کردم چندتا لباس راحتی هم واست گذاشتم کنار. مال نومه. خوب بخوابی عزیزم...

سرمو تکون دادم_ لطف کردین ازتون ممنونم

لبخند شیرینی زد_ خواهش می کنم دخترم

زیر لب شب بخیری گفتم و به سمت اتاق رفتم. همین که وارد شدم احساس کردم در پشت سرم بسته شد. برگشتم و هیینی کشیدم. دستم روی سینه ام گذاشتم و با اخم نگاه کردم_ لطفا از این به بعد خواستین بیاین تویه اهمی یه اوهمی اینجوری زهرترک میشم...

لبش به خنده کش اومد_ اوه معذرت بانو

چشم غره ای رفتم که جدی شد_ ببین سلین یه دوسه روز باید اینجا باشی آگه ببرمت تهران پیدات می کنم. می دونم که زهر خودشونو می ریزن...

سرمو تکون دادم که گفت_ به مادر بزرگم تقریبا همه چیزو گفتم. با این تفاوت که تو خواهر یکی از دوستامی و دوستم ازم خواسته تورو بیارم اینجا اوکی؟

باز هم به تکون دادن سرم اکتفا کردم که آروم گفت_ احساس می کنم هنوزم بهم اعتماد نداری

سرمو پایین انداختم و جوابی بهش ندادم. سرشو پایین انداخت و گفت_ شب بخیر...

بعد بدون اینکه جوابی از جانب من بشنوه از اتاق خارج شد. پوفی کشیدم و گفتم_ خدایا!

لباسامو با لباسای راحتی عوض کردم. آروم توی رخت خوابی که پهن بود دراز کشیدم. انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد...

با صدای ضربه هایی که به شیشه پنجره کنار اتاق برخورد می کرد لای پلکامو باز کردم. نور توی چشمم می زد. آروم دستمو به چشمم مالیدم و توی جام نشستم. کش و قوسی به بدنم دادم که دوباره ضربه تکرار شد. با خمیازه ای به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. نسیم ملایمی داخل اتاق وزید که باعث شد موهام آروم تکون بخوره. چقدر می خوابی زیبای خفته!

با دیدن آراز تا خواستم بپریم و یه چیزی روی سرم بندازم یادم افتاد که اون موهامو دیده دیگه چه اهمیتی داره؟ بشکنی جلوی صورتم زد و گفت. به هر حال صبح بخیر

سرمو تکون دادم که نایلونی رو توی بغلم گذاشت. بیا کله سحر بلند شدم رفتم شهر واست لباس پیدا کردم. آماده شو بعد از صبحونه بریم بیرون کارت دارم...

چاره ای جز اطاعت نداشتم. باشه

تا خواستم پنجره رو ببندم گفت. جلو مامان گوهر سوتی ندی
اخمی کردم و گفتم. نه

بعد پنجره رو بستم. بلند شدم و رخت خواب رو جمع کردم. نایلون رو برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم. یه مانتوی اسپرت سبز لجنی که کلاه داشت با شال و شلوار مشکی. یه جفت کتونی نایک مشکی رنگ هم کنارش بود. در کل لباسای شیک بود. نگاهم چرخید سمت لباس محلی. خیلی

دوست داشتم بیوشمش ولی خب نمی شد. مانتو رو آواردم بالا و نگاهی بهش کردم. دقیقا سایزم بود. از آینه ای که گوشه اش شکسته بود و توی اتاق بود به خودم نگاه کردم. بغض کردم اما سریع قورتش دادم. خدا یا چرا من انقدر بدبختم؟! از اتاق خارج شدم که چشمم خورد به پسرعموی آراز. اسمش چی بود؟ آهان اسمش آنیل بود. زیر لب سلامی دادم که بازمو کشید. دیشب آراز همه چیزو بهم گفت...

آروم سرمو آواردم بالا اما سریع نگاهمو گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم. ولی به من چیزی نگفت

سر شو آوارد در گوشم و گفتم. می دونم سخته ولی بدون مردتر از آراز توی این کره خاکی وجود نداره. منم زود قضاوت کردم. قضاوتش نکن. آراز وقتی زود قضاوت بشه داد نمی زنه. گریه نمی کنه. می ریزه تو خودش. می شکنه. نشکونش سلین...

با بغض گفتم. سعی می کنم

دستش شل شد و در آخر دستمو ول کرد. مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه، به از راهرو خارج شدم که خوردم به یه نفر. سرمو آواردم بالا دیدم آراز. با دیدن من لبخندی زد و گفتم. ماشالله به خودم چقدر اندازه

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم. ممنون

صدای مادر بزرگشون از پشت سر آراز اومد. اوغور بخیر

آراز برگشت و با لبخند گفت. صبح عالی متعالی بانو

مادر بزرگشون خندید و گفت. کم نمک بریز پسر

آراز خندید و گفت_ واسه تو نمک نریزم واسه کی بریزم عشقم؟
 از بازوش نیشگونی گرفت و گفت_ گچ اوینا اوشاخ (برو اونور بچه)
 برگشت سمت من_ صبحت بخیر عزیزم
 لبخند مصلحتی زدم_ سلام صبح شمام بخیر
 آنیل از کنار من رد شد و با یه سلام به مادر بزرگش که من تصمیم گرفته بودم
 بهش خاله بگم، به سمت اتاقی که آشپزخونه بود رفت. توی این دو روز متوجه
 شده بودم آنیل نسبت به آراز آروم تره. خاله رفت تو آشپزخونه و گفت_ گلین
 سحریزی بیین (بیاین صبحتونو بخورین)
 رو کردم سمت آراز_ مادر بزرگت چی میگه؟
 _میگه بیاین صبحونه بخورین

با هم به سمت آشپزخونه رفتیم. خاله گفت_ بیا دخترم. بیا پیش من بشین
 لبخندی زدم و دور سفره ساده اشون که روی زمین پهن کرده بودن کنارش
 نشستم. یکم نون محلی و پنیر محلی گذاشت جلوم و گفت_ بخور دخترم
 دیشم چیزی نخوردی ضعیف شدی
 واقعا گرسنه بودم. تقریبا دو روز بود هیچی نخورده بودم. با اشتها ولی آروم
 شروع به خوردن کردم. بی صدا غذا مونو می خوردیم که صدای آراز باعث شد
 نگاهمو بدوزم بهش_ آنیل، سلین بلند شین دیگه بسه کلی کار داریم
 آنیل از چند دقیقه قبل دست کشیده بود. خاله گفت_ اه پسر بزار این دختر
 غذاشو بخوره
 به روش لبخندی زدم و گفتم_ نه دستتون درد نکنه سیر شدم. واقعا خوشمزه
 بود...

بعد بلند شدم تا توی جمع کردن سفره کمکش کنم که دست شو گذاشت رو دستم_ تو برو من جمع می کنم. حتما آراز کار داره...
_آخه...

_آخه نداره که برو دیگه

لبخندی زدم و گفتم_ چشم

رفتم تو همون اتاقی که میشه گفت هال بود. آنیل و آراز اونجا نبودن. پس لابد بیرونن. به سمت اتاقی که شب اونجا خوابیده بودم رفتم و از توی نایلون کتونی ها رو در آوردم و از خونه بیرون رفتم. کفشها رو پوشیدم و نگاهمو دور حیاط چرخوندم. یه حوض وسطش بود که آرنا روی لبش نشسته بود و آنیل هم جلوش ایستاده بود و دستا شو گذاشته بود تو جیب شلوارش. واقعا دوتا شونم پسرای شیک و خوش پوشی بودن. آراز یه پیرهن آبی خیلی روشن پوشیده بود که دوتا دکمه بالای یقه اش رو هم باز گذاشته بود و زنجیر الله که دور گردنش بود معلوم بود، با شلوار کرمی که پابینش کش داشت. یه جفت کتونی اصل نایک که هم رنگ پیرهنش بود پوشیده بود با لژ و بندای سفید. یکمی از موهای قهوه ایش رو هم ریخته بود رو صورتش. یه ساعت انداخته بود دور مچش. آنیل هم یه پیرهن زرشکی پوشیده بود که اونم دکمه های بالایش رو باز گذاشته بود و گردنبندهش با بند چرم و پلاک دوربین معلوم بود. شلوار توسی با کالجای زرشکی و ساعت استیلی که دور مچش بسته بود. به سمت آراز رفتم که گفتم_ بریم؟

_بریم

پشت سر شون راه افتادم. سرم پایین بود و به نوک کفشم نگاه می کردم که با صدای آرنا متعجب سرمو بالا آوردم. آنیل میگم بریم بالای تپه؟

آنیل شونه ای بالا انداخت. بریم

آراز برگشت سمت من. پایه ای؟

ابرو هامو انداختم بالا. چاره دیگه ای هم دارم؟

خندید و گفت. چرا پشتمون میای؟ بیا کنارمون؟

مطیع حرفش اینبار کنارش قدم بر می داشتم که با صداش نگاهمو دوختم بهش. من و آنیل غیر از اینکه با هم پسرعمویم، پسرخاله هم هستیم. پدرای ما دوتا داداش بودن که با دوتا خواهر که مادرامون ازدواج کردن. ما با خانواده عمه ام تو چهارعمارت باغ عزت خان رستگار زندگی می کنیم. پدربزرگمون اسمش حاج علی رستگاره. از سرمایه دارای معروف تهرانه. خانواده ما زیر سلطه پدربزرگمون خانواده با اصل و نصب و البته مذهبی هست. اینکه میگم مذهبی نه که همش چادر و اینکه حق نگاه به نامحرم

نباشه نیست. به این منظوره که نماز و روزه و اینجور چیزا توی خونه ما کاملا رعایت میشه و همه باید با ادب و درست رفتار کنن...

لپم رو از داخل جویدم. پس معلومه خیلی خرپولین

قهقهه ای زد که گفتم. چرا می خندی؟

با خنده گفت. از واژه جالبی استفاده کردی. خوشم اومد...

شونه ای بالا انداختم و گفتم. مگه نیستین؟

اینبار آنیل گفت. آره اونم چچورش

اصولا دختر زبون درازی بودم. چه عجب یه کلمه هم از دهن شما خارج شد

چپ چپ نگاه کرد که آراز سرشو آورد کنار گوشم_ زیاد سر به سرش نذار. به خاطر یه سری اتفاقات اعصابش خورده. داره تو ذهنش به درک می رسه...
نگاهم رو از آراز گرفتم و آروم گفتم_ من منظوری نداشتم آقاآنیل
صداشو شنیدم_ می دونم

دستش رو به سمت گرفت و گفت_ دستتو بده من بیا بالا
نگاهم بین خودش و دستش چرخید و در آخر توی چشمش متوقف شد.
انگار منظورم رو فهمید که ابرویی بالا انداخت و گفت_ نه به اون شوری
شوری نه به این بی نمکی...

حرصی دستمو تو دستاش گذاشتم که کمکم کرد خودمو بکشم بالا. دستش یه
گرمای خاصی داشت. گرمایی که دست همیشه سرد منو می سوزوند. دستم
رو که ول کرد، احساس کردم جای انگشتاش گرم شد. آروم روی تخته سنگ
نشستم و نگاهی به دور و بر کردم. یه دره پر از دار و درخت زیر پام بود. بعضی
از خونه های روستا هم معلوم بود. آراز گفت_ آنیل یه چی بزار گوش بدیم...
آنیل بی حرف گوشیش رو در آورد و آهنگ رو پلی کرد_

تو باشکستن دلم داری گناه می کنی
من التماس می کنم فقط نگاه می کنی
یه کوه غصه تو دلم به داد من نمی رسی
پریم از این گلایه ها تو لحظه های بی کسی
بمون ولی یادت نره

این التماس آخره
میگن که هر کی عاشقه
ساده از عشق نمی گذره
بین یکی دیوونه وار
هنوز برات دلواپسه
گریه امونمو برید
هوای قلب من پسه
اگر چه به شبای من
تو گریه هدیه می کنی
آروم نمی گیره دلم
وقتی تو گریه می کنی
تمام کوله بارتو
رو شونه های من بذار
نگذر از این شکسته دل
تو رو خدا طاقت بیار

آهنگش خیلی غمگین بود. اشک صورتم رو خیس کرده بود. آروم گریه می کردم. به حال خودم که مثل یه کالا فروخته شده بودم و آینده ام اصلا معلوم نیست. به حال پدری که به خاطر ور شکستگی سخته کرد. به حال مادری که سرطان گرفت و نتونستیم خرج مرضشو بدیم. به حال خواهری که افتاد دست یه بی صفت که نداشت همدیگرو بینم. با صدای آراز اشکام رو با دستام پس زدم_ سلین؟ چرا گریه می کنی؟

— چیزی نیست

— ولی...

— گفتم که چیزی نیست...

به دلیل تحکم صدام چیزی نگفت. فقط سر شو انداخت پایین. من معذرت

می

خوام...

با بغض گفتم. نیازی نیست...

آنیل گفت. آراز من فردا بر می گردم

آرنا نگاهشو دوخت به آنیل. چرا؟

آنیل نگاهشو دوخت به آرنا. کارخونه. آقا بزرگ بفهمه نمی ریم کشتمون...

آراز چشم غره ای به آنیل رفت. مردشورتو بپوش آنیل

آنیل گفت. آراز...

آراز تند برگشت سمتش. هان؟ چیه؟ میری برو دیگه من همین جا می مونم...

— تو نمیای؟

— کجا پیام این دختره رو ول کنم برم؟ که اون آشغال بیاد سراغش؟

آنیل از جا بلند شد و گفت. گمشو بابا! من فردا ماشینتو می برم. پس فردا

زنگ می زنی کریم بیاد دنبالت...

آراز جوابشو نداد که آنیل آروم از تپه پایین رفت و دور شد. در حالی که ناخام

رو می جویدم گفتم. شما نباید به خاطر من بمونی. من نمی خوام تو زندگیتون

مزاحم باشم...

_ سلین تو هیچی نمی دونی

نگاهم رو دوختم بهش_ ولی...

_ بیخی از خودت بگو

اینکه می خواست بحث رو عوض کنه کاملا واضح بود. نفس عمیقی کشیدم

و گفتم_ از چی بگم؟

_ از همه چی. از خونوات زندگیت...

نگاهم رو به درختای پایین دره دوختم. باد ملایمی می وزید که باعث می شد

تارهایی از موهام که بیرون ریخته بود توی هوا تکون بخوره_ اسمم سلین

سعادتَه. ۲۰ سالمه. یه خواهر داشتم به اسم سلدا. وضع مالیمون خوب بود.

پدرم شرکت مهندسی ساختمانی داشت. تا اینکه بابام بدهی بالا آورد.

ورشکست شد و دیگه طاقت نیاوارد و سخته کرد. کل خونه زندگی و شرکت

دار و ندارمون رو فروختم و رفتیم یه خونه کوچیک اجاره کردیم. سلدا برای

اینکه شاید بتونه به وضع مالیمون سر و سامونی بده با پسرعموم ازدواج کرد

ولی اون بی شرف از شب ازدواج دیگه نداشت ببینمش. من موندم و مامانم تا

اینکه فهمیدم مامان سرطان گرفته. هیچی دیگه به هر دری زدم ولی به خاطر

هزینه درمان و اینکه مریضیش شدید بود تنهام گذاشت و رفت. منم موندم با

کلی درد بین یه عالم گرگ...

_ من نمی خواستم ناراحت کنم. گریه نکن...

سری دست کشیدم رو صورتم. کی خیس شده بود و من نفهمیدم؟ هه عادیه!

گریه کردن شده یکی از کارای مهمم. روزی ۱۰ وعده. با صدایی لرزون گفتم_

من که همیشه گریه می کنم...

آروم گفت _ متاسفم

نفس عمیقی کشیدم که گفت _ تا ابد که نمی تونی اینجا بمونی. ببین من یه خونه دارم تو برو اونجا بمون امن تره. اگه اونجا بمونی دار و دسته منو چهر پیدات نمی کنن. یه مدت اونجا باش تا این قضیه تموم شه...

_ ولی

پوفی کشید و گفت _ سلین جان هر کی دو ست داری بیخیال شو. ولی ملی نداریم. من اصلا اونجا نمیرم. به خدا من دارم کمکت می کنم. الان درک نمی کنی ولی بعدا می فهمی...

با گریه گفتم _ بگو دیگه آخه من چجوری با این وضع زندگی کنم؟ بابا چرا کسی درد منو نمی فهمه؟

سرمو به سمت آسمون گرفتم و جیغ کشیدم و گفتم _ خدایا اعتماد کنم؟ من چه گناهی دارم می خوام پاک بمونم؟

یه دفعه با سیلی که روی گوشم فرود اومد افتادم زمین _ سلین تو درباره من چه فکری کردی؟ هان؟ یعنی من انقدر آشغالم؟

صورتتم رو با دستام پوشوندم و در حالی که گریه می کردم گفتم _ تو جای من نیستی بفهمی چی می کشم؟

خم شد و جلوم نشست _ سلین جان! دختر خوب! می دونم چی می کشی ولی آخه اینجوری که نمیشه. تو یه مدت بیا برو اونجا تا آبا از آسیاب بیوفته...

زل زدم به چشمای عسلیش _ قول میدی از اعتمادم سواستفاده نکنی؟

لبخندی زد و گفت _ قول

«آراز»

_ گوهر جون؟

آروم خودش رو کشید سمت دیوار و خواست بره تو اتاق که گفتم_ سلین؟
برنگشت فقط وایساد_ کجا میری؟ من سه ساعت داشتم لالایی می خوندم؟
برگشت و زیر لب گفت_ چشم

مامان گوهر از آشپزخونه اومد بیرون_ جانم پسرم؟

_ آنیل کجاست؟

روسری گل دارشو سفت کرد و گفت_ بچم انگار خسته بود. سلام داد رفت تو
اتاق گفت می خوام بخوابم...

به سمت راهرو رفتم که گفت_ کجا میری تو؟ بیاین ناهار درست کردم

رو کردم سمت سلین_ سلین تو برو بخور منم میام

بعد به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم. دراز کشیده بود و ساعدشو گذاشته
بود روی چشمش. حتی نکرده بود لباساشو عوض کنه. رفتم کنارش نشستم_

آنیل؟

جواب نداد که با دستم تکونش دادم_ هوی آنیل باتوام...

تغییری تو حالتش نداد فقط گفت_ چته؟

_ بلندشو دیگه اه

ساعدشو از رو چشماش برداشت و گفت_ هان؟ چه مرگته؟

_ منم میام

لای چشماشو باز کرد و گفت_ چی؟

—میگم منم میام

چشماشو کامل باز کرد و نشست سر جاش. خم شد جلو و گفت— این دختره سلینو چی کار می کنی؟

یه تای ابرومو انداختم بالا— خب اونم میاریم دیگه

تقریبا داد زد— چوسی؟

صورتتم رو کج و کوله کردم— گوشم کر شد چته؟

با تعجب گفت— !!! آراز چی می گی تو؟ یه درصد فکر کن آقابزرگ بفهمه دیگه حتی نمی ذاره از کنار عمارت رد بشیم

اخمامو کشیدم تو هم— اه آنیل! میره خونه من. آقابزرگم که اصلا سالی به دوازده ماه نمیره خونه من از کجا می خواد بفهمه؟

روشو کرد اونور— نه آراز اصلا حرفشو هم نزن که استرس می گیرم...

برش گردوندم و گفت— آنیل؟! بابا اگه اتفاقی افتاد پای من اوکی...

نوحی کرد و گفت— آراز این دختره چرا انقد واست مهمه؟ ولش کن بره دیگه. چرا خودتو قاطی می کنی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم— آنیل جان! داداشم! من اگه این دختره رو ول کنم بره اون منوچهر بی صفت و دار و دستش میان سراغش. چرا؟ چون خواهرزاده گرامش سر این مزایده کم آورده به غرورشون بر خورده. اگه هم بیان ببرنش معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد...

نالید— آراز...

— آنیل کسی نمی فهمه. به خدا کسی نمی فهمه...

همون موقع صدای مامان گوهر اومد_ آنیل؟ آراز؟ بیاین ناهار بخورین دیگه
از دهن افتاد...

لبخندی زدَم و گفتم_ باشه دیگه. بلند شو بریم...
نوچی کرد و گفت_ به دنده

«راوی سوم شخص»

_زن دایی؟

آراز در را باز کرد که آیگل هینی کشید و عقب پرید. آراز خنده ای کرد و گفت_
چرا گر خریدی؟

اخمی کرد و گفت_ آراز خب هر کی جای من بود و تو اینجوری در رو باز می
کردی همین کارو می کرد

همان موقع صدای زنگ گوشی آراز نگاه آیگل را پایین آورد. آراز در حالی که
نگاهش به آیگل بود گوشی را از جیبش بیرون آورد. نام «سلین» روی
گوشی خاموش و روشن می شد. دکمه سبز رنگ را لمس کرد و جواب داد_
بله؟

_سلام آقا آراز

_سلام خوبی؟

_ممنون ببخشید مزاحمت شدم فقط می تونم امروز وقت رو بگیرم؟ البته آگه
مزاحم نیستم....

آراز در حالی که نگاهش به آیگل که حرکاتش را موشکافانه زیر نظر داشت
انداخت و گفت_ ساعت ۶ بعد از ظهر اونجام کاری نداری؟

_نه ممنون

_فعلا

_خدافظ

وقتی آراز تماس را قطع کرد آيگل گفت_ کی بود پسردایی؟

آراز کلمه اش را در دهانش چند بار چرخاند و در آخر آرام گفت_ یکی از دوستانم کاری داشتی اومدی اینجا؟

_با زن دایی کار دارم

آراز از جلوی در کنار رفت و گفت_ برو تو

آيگل از کنار آراز رد شد و با تشکر کوتاهی به داخل خانه رفت. آراز در را بست و به داخل باغ رفت. چند هفته ای از حضور سلین در خانه اش می گذشت. تا به حال فقط دو سه بار به خانه رفته بود. می دانست سلین بدون وجود او راحت تر است. یک بار هم آنیل را به زور به خانه فرستاده بود تا ببیند سلین کم و کسری ندارد. در همان لحظه دوباره صدای زنگ گوشی باعث شد آن را از جیبش خارج کند. نگاهی به صفحه کرد. منوچهر خان! پوفی کشید و زیر لب گفت_ مار از پونه بدش میاد در خونه اش سبز میشه. خدایا من تا کی این آشغالو تحمل کنم؟

تماس را برقرار کرد_ سلام منوچهر خان

_علیک سلام چطوری پسر؟

_خوبم ممنون

_کم پیدایی. دیگه بعد اون روز رفتی...

پوزخندی زد و گفت_ درگیر کارامم. سرم شلوغه. می دونید که...

منوچهر قهقهه ای زد و گفت_ می دونم سامیا می دونم...

دیگر حالش از این اسم بهم می خورد. خدا را شکر می کرد که نام خودش از دهن این به قول خودش کثافت ها خارج نمی شد. وقتی در جمع آنها حاضر می شد ، دلش تنگ می شد برای اسم خودش. برای آن آراز واقعی که در نقاب سامیا ظاهر شده بود تا انتقام بگیرد. انتقام خون خواهرش را که گفتند به خاطر تصادف با یک ماشین فوت شده است اما هیچ کس جز آراز نمی دانست خواهر را این عوضی ها کشته بودند. آسای او را خودشان جلوی ماشین پرت کرده بودند...

«ایگل»

وارد خونه شدم و به سمت آشپزخونه رفتم_ زن دایی؟

صداش از داخل آشپزخونه اومد_ جانم ایگل؟ جانم دخترم؟

لبخندی زدم و گفتم_ سلام زن دایی خوبی؟

_مرسی عزیزم تو چطوری

_به لطف شما زن دایی یه عرض کوچولو داشتم

دستاشو با حوله خشک کرد و گفت_ بگو عزیزم

موهامو فرستادم پشت گوشمو گفتم_ اون سینه ریزی که مامانم چند وقت

پیش داده بود نگه دارین. اونو می خوام...

لبخندی زد و گفت_ آهان

کمی فکر کرد و گفت_ ایگل جان یه زحمتی میشه برات

– چی؟

– تو خونه آراز. باید بری از اونجا بیاری

قیافه امو کج کردم. باشه ولی...

از کشوی داخل کابینت کلیدی رو در آورد و گفت. بیا این کلیدش. تو کشوی

جا کفشیه

شونه ای بالا انداختم و کلید رو گرفتم. باشه ممنون کاری نداری زن دایی؟

– نه عزیزم

– فعلا

«سلین»

نشسته بودم و رمان می خوندم. غرق توی داستان بودم که احساس کردم

کلیدی توی در چرخید. لابد آراز. نگاهی به ساعت کردم ۵ و نیم. گفت ۶

میام پس چرا انقد زود اومد؟! چه می دونم بابا؟ به سمت اتاق دویدم و شالمو

روی سرم کشیدم. صدایی نمیومد. وا از این بعیده همیشه میاد یه صدا می زنه.

از اتاق بیرون اومدم که ناگهان چشمم تو چشمای دختری قفل شد که با

تعجب رو بروم ایستاده بود. هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شد و سکوت

سنگینی حکم فرما شده بود. چندبار دهنش نکون خورد اما چیزی نگفت. در

آخر اخماشو تو هم کشید و گفت. تو اینجا چی کار می کنی؟ کی هستی؟

شالمو تا روی پیشونی جلو کشیدم و گفتم. من... یعنی چیز... من...

پرید وسط حرفمو گفت. از آراز انتظار نداشتم...

...من...

داد کشید_ حرف نزن دختره ه.ر.زه

بغض سنگینی به گلوم چنگ انداخت. من اونی که این دختره فکر می کرد

نبودم_ من اونجوری که فکر می کنی نیستم

پوزخندی زد و گفت_ اوه خانوم در حال مظلوم نمایی هستن. تو خجالت نمی

کشی زل زدی تو چشمای من داری دروغ میگی؟

با صدایی لرزون گفتم_ توهین نکن...

صداش اوج گرفت_ من و آراز قراره یه ماه دیگه نامزد کنیم...

اینبار جیغ کشید_ تو توی خونه نامزد من چه غلطی می کنی؟

همون موقع آراز تو چارچوب در نمایان شد. نگاهش بین من و دختره چرخید

و در آخر آروم گفت_ آینگل...

دختره که فهمیده بودم اسمش آینگله برگشت سمتش و گفت_ آراز ازت انتظار

نداشتم. می دونی آقابرگ بفهمه یه دختر آواردی تو خونه ات چی میشه؟

به سمت اتاق دویدم. اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن. صدای داد و بیداد

آراز و آینگل میومد. وسیله هام که جز یه کیف خالی چیزی نبود برداشتم و از

اتاق بیرون زدم. داشتم کفشامو می پوشیدم که صدای آراز اومد_ سلین...

جوابشو ندادم که دستشو گذاشت رو دستم_ سلین

جیغ کشیدم_ به من دست نزن

کیفم رو توی چنگالم گرفتم و از خونه بیرون رفتم. با گریه پله ها رو طی کردم.

صدای قدمای آراز و صدا کردناش توی گوشم بود. هق هقم شدت گرفته بود و

بلند هق هق می کردم. اون دختره هر چی می خواست بهم گفت. همش

تقصیر این آراز. به سمت خیابون دویدم. تو حاشیه خیابون می دویدم و بلند بلند گریه می کردم. صدای آراز میومد_ سلین...
توی دلم فریاد زدم_ سلین مرد...

«راوی سوم شخص»

آراز با تمام سرعتش دنبال سلین می دوید. سلین دیوانه وار گریه می کرد در حدی که جلویش را نمی دید. چندباری به چند نفر تنه زد و اصلا صدای اعتراض آنها را نمی شنید. خیابان ها شلوغ شده بود. آراز به سختی سعی می کرد در آن شلوغی کسی سلین را گم نکند که اصلا موفق نبود. ایستاد و نگاهش را بین جمعیت چرخاند. به موهایش چنگ زد و گفت_ سلین...
نبود نه سلین را گم کرده بود. نفس نفس می زد. چگونه می توانست سلین را در میان این جمعیت پیدا کند؟

«سلین»

با گریه جمعیتو کنار می زدم و می دویدم. اصلا به کلماتی که به عنوان فحش از دهنشون خارج می شد توجهی نمی کردم. فقط می خواستم برم و دور شم از اون محل. نه من ه.ر.زه نبودم. من از گلم پاک ترم فقط مشکلم اینه که بی کسم. بدبختم! اونقدر بدبختم که مثل یه کالا خرید و فروش شدم. اونقدر بی کسم که از بی کسیم سوا استفاده می کنن و تهمت ف.ا.ح.ش.گ.ی بهم می زنن. خدایا منو می بینی؟ صدامو می شنوی؟ اصلا منو به عنوان بنده ات قبول

داری؟ من چه گناهی به درگاه تو کردم که انقدر عذابم میدی؟ بس نیست دیگه؟ به خدا نمی کشم. چرا جونم رو نمی گیری راحت شم؟ چرا؟! پیچیدم تو یه کوچه خلوت. صدای هق هقم سکوت کوچه رو می شکست. دلم خیلی شکسته بود. تیکه تیکه شده بود و هر تیکه اش افتاده بود دست یه ناکس. داشتم می دویدم که انگار پام به پیچ خورد و افتادم زمین. اشکام رو پس زدم تا بتونم ببینم چه بلایی سرم اومده. زانوی شلوارم پاره شده بود و پام زخم شده بود. دستام خراش برداشته بود و می سوخت. با گریه گفتم_ خدایا! این دیگه چی بود؟

سعی کردم از جا بلند بشم اما سخت بود. نمی تونستم رو پام بایستم. همون لحظه دستی روی شونه ام نشست_ عزیزم؟ با ترس عقب پریدم که نگاه بارونیم تو چشمای متعجب دختری گره خورد. با گریه گفتم_ ولم کنید

خم شد و گفت_ نگاه کن چه بلایی سر خودت آوردی! چرا همچین می کنی چی شده؟

نمی دونم چرا یه حس اعتماد به این دختر پیدا کرده بودم. با صدای لرزون گفتم_ داشتم می دویدم پام گیر کرد به یه چیزی افتادم. نمی تونم بلند شم باید از اینجا برم...

نوچی کرد و گفت_ آخ نگاه چی شدی! بلند شو. بلند شو بریم تو ماشین من آب هست دست و صورتتو بشور بعد ببینم چی کار می تونم برات بکنم...

کمکم کرد که از جا بلند شم. دستمو انداخت پشت گردنشو گفت_ من کمکت می کنم. سعی کن آروم راه بیای باشه؟

سرمو تکون دادم و با هم راه افتادیم. به کمکش توی ماشین نشستم. پام خیلی می سوخت. کمکم کرد دست و صورتمو شستم. اسم من کیاناست اسم تو چیه؟

— سلین

— چه اسمت قشنگه

بطری آب رو به سمتم گرفت و گفت. بیا یکم از این بخور حالت جا بیاد بعد درو بست و خودش پشت رل نشست. گلوم خشک شده بود. آب رو با ولع سر کشیدم. استارت زد و راه افتاد. آب رو کنار پام گذاشتم. چشمم گرم شده بود. سلین چرا فرار می کردی؟

آروم گفتم. به خاطر آراز

خوابم گرفته بود. کم کم پلکام روی هم افتاد و دیدگه هیچی نفهم یدم. تاریکی...

«آراز»

عصبی وارد خونه شدم. صدای گریه آیگل روی مخم بود. کتمو پرت کردم روی مبل گفتم. لعنتی

با عصبانیت پام رو کوبیدم به دیوار داد کشیدم. لعنتی!
برگشتم سمت آیگل و با قیافه ای برزخی گفتم. تو توی خونه من چه غلطی می کردی آیگل؟ چرا اون حرفا رو تحویل سلین دادی؟

سرسو آوارد بالا و گفت. ازت توقع نداشتم آراز! تو به من خیانت کردی!

در حالی که دندونامو بهم می ساییدم گفتم_ من چه خیانتی به تو کردم آیگل؟
آیگل رو مغز من دراز نشست نرو...

از جا بلند شد و جیغ کشید_ اگه خیانت نبود پس اسمشو چی می ذاری؟
هان؟ اگه خیانت نبود پس چی بود آراز؟؟؟

حرفی چنگی به موهای بلندش زد و گفت_ آراز تو چطور می تونی از اعتماد
آقابزرگ سواستفاده کنی؟ چرا منو بازیچه کردی؟ من و تو نامزدیم بفهم...

سرش داد کشیدم_ هر چی بین من و تو بوده فقط به خاطر آقابزرگه. من هیچ
وقت نمی خواستم تو زنم باشی این یه ازدواج اجباری بود...

بلند تر از قبل داد کشیدم_ انقدر خودتو به من نجسبون آیگل
چنگی به کیفش زد و اونولا به لای انگشتای ظریفش گرفت_ آراز هر چی که
باشه من زنتم. حق دارم....

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت_ ابروتو می برم آراز! به
خدا قسم همه چیزو به آقابزرگ میگم

دستش رو کشیدم_ وایسا ببینم ، چه غلطی می کنی؟

دستش رو از تو دستام بیرون کشید و گفت_ ازت متنفرم آراز
بعد با عجله از خونه خارج شد. از شدت عصبانیت نفسای کشدار می
کشیدم. با دستم مجسمه روی میز رو روی زمین انداختم و گفتم_ همتون برید
گم شنید

نشستم روی مبل و سرمو بین دستام گرفتم. خدایا! حالا سلینو از کجا پیدا
کنم؟ اصلا این آیگل چرا اومده بود خونه من؟ اه... اه... اه... همه چیز دست
به دست هم دادن منو دیوانه کنن...

«سلین»

آروم لای پلکامو باز کردم. احساس می کردم سرم رو تنم اضافه اس. بدنم کوفته بود. تا اومدم به خودم تکون بدم دیدم نمی تونم. نگاهمو پایین کشیدم. دستها و پاهام به صندلی بسته شده بود. با ترس به دور و بر نگاه کردم. یه اتاقک کوچیک چوبی که روی زمیانش کاه بود. سعی کردم خودمو آزاد کنم ولی فایده ای نداشت. دیگه از ترس داشتم جامو خیس می کردم. در آخر طاقتمو از دست دادم و جیغ کشیدم_ کمک! من اینجا چی کار می کنم؟ چشمه اشکم جوشید که ناگهان دری باز شد و دختری به همراه دوتا مرد قوی هیکل پا توی اتاق گذاشتن. نگاهمو به دختره دوختم. «کیانا!» اخماشو در هم کشید و گفت_ چه عجب افتخار دادین از خواب زمستانی بیدار شین...

_ اینجا چه خبره؟ من اینجا چی کار می کنم؟

خندید و گفت_ خوشگل از این به بعد یاد بگیر به غریبه ها اعتماد نکنی بشکنی توی هوا زد که یه صندلی براش آوردن. صندلی رو روبروی من گذاشتن و کیانا نشست روبروم_ جوجه چرا بغض کردی؟

با صدای لرزون گفتم_ با من چی کار دارین؟

تکیه داد و در حالی که با ناخنای بلندش ور می رفت گفت_ اومم چی کارت داریم؟

خم شد جلو و گفت_ کارن اولین بار شه انقد رویه نفر پا فشاری داره. مزایده های قبلی اگه می باخت براش مهم نبود ولی انگار تو فرق داری مگه نه؟

خودمو عقب کشیدم که آروم گفتم_ خیلی فرق داری! هم واسه کارن هم
سامیا...

جیغ کشیدم_ ولم کنید بذارید برم. ولم کنید...

با سلیلی که روی صورتم فرود اومد ، صدام برید. با اخم گفتم_ چته رم

کردی؟ بین با جیغ و داد آیمون تو یه جون نمیره ها...

اشکام آروم روی صورتم سر می خوردن. لعنت بهت سلین! اگه جوگیر نمی

شدی بری این اتفاق نمیوفتاد. نه! من با تهمتای اون دختره ایگل یه لحظه هم

نمی تونستم اونجا وایسم. خدایا! خودت کمکم کن...

«آراز»

_ الو آنیل؟

با صدای خواب آلودی گفتم_ ها؟

نوچی کردم و گفتم_ آنیل سلین از خونه رفت...

با تعجب گفتم_ چی؟ کجا رفت؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم_ ایگل! اومد دیدتش کلی سرش داد و

بیداد کرد و تهمت ؛ سلینم با گریه از خونه زد بیرون. رفتم دنبالش ولی بین

جمعیت گمش کردم. ایگل گفت به آقابزرگ میگه. چی کار کنم آنیل؟

_وای وای آراز گند زدی رفت

لبم رو گزیدم. دلم واسه سلین شور می زد_ اونو ببینی آنیل ، سلینو چی کار

کنم؟

داد زد۔ دِ پسر آقا بزرگ بفهمه نمی ذاره از صد فرسختی عمارت رد بشی بعد تو میگی سلینو چی کار کنم؟ هر چی می کشی به خاطر همین سلینو دیگه...
پوست لبمو با دستم کردم و گفتم۔ اه آنیل ضد حال زن
_ ضد حال چیه پسر؟ چقدر بهت گفتم این دختره رو نیار خونه شر میشه؟
گفتم یا نگفتم؟

پوفی کشیدم و تماس رو قطع کردم. این آنیل هم بدتر به حال بدم چنگ می انداخت. خدایا! یعنی الان سلین کجاست؟ کجا خوابیده؟ چی کار می کنه؟ خیلی نگرانش بودم. مخصوصا که کارن هم تو این قضیه دخالت داشت. می ترسیدم پیداش کنه. همین الانشم بعید می دونستم ما رو تعقیب نکرده باشه...

«راوی سوم شخص»

با چشم های بارانی وارد خانه شد. قدم هایش را سریع بر می داشت و آرام اشک می ریخت. صدای مادرش آمد۔ آنگل؟ آنگل دختر کجا ب...
با دیدن صورت خیس از اشک آنگل حرف در دهانش ن صغه ماند. با نگرانی گفت۔ آنگل؟ چی شده دختر؟ این چه وضعیه؟

بدون توجه به حرف های مادرش پله ها را بالا دوید. می دانست آراز هیچ علاقه ای به او ندارد ولی حداقل باید به حرمت صیغه ای که بینشان بود به او خیانت نمی کرد. هیچ وقت فکر نمی کرد آراز، شخصی که از بچگی عاشقانه دوستش داشت همچین خطایی مرتکب شود. صدای آیتک از پشت سرش آمد۔ آنگل؟

آیگل بدون توجه به داخل اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. کیفش را روی زمین انداخت. جوری مانتویش را کشید که چندتا از دکمه ها کنده و روی زمین افتادند. مانتو رو روی زمین پرتاب کرد و شال را از سرش کند. خودش را روی تخت انداخت و سرش را به بالش فشار داد تا هق هقش را خفه کند اما هنوز صدای ضعیفش به گوش می رسید. او می توانست ماجرا را به آقابزرگ بگوید؟ نه نمی تواند ست. آیگل نمی تواند ست همچین کاری کند. اگر به آقابزرگ می گفت او قطعاً آرنا را طرد می کرد و این آرزوی آیگل نبود. آیگل حتی نمی خواست آراز لحظه ای غم را احساس کند حالا می

خواست بانی طرد شدنش باشد؟! همان موقع در توسط آیتک باز شد. آیگل؟
خواهری؟ چی شده چرا گریه می کنی؟

همین جمله کافی بود که آیگل خود را در آغوش آیتک بیاندازد و سفره دلش را برای خواهرش باز کند. آیتک بهت زده به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. باورش نمی شد. موهای آیگل را نوازش کرد و گفت. آیگل من متاسفم...

آیگل سرش را به سینه آیتک فشار داد و گفت. آیتک چی کار کنم؟
آیتک اخم هایش را در هم کشید و گفت. چی کار می خواهی بکنی؟ به
آقابزرگ میگویم...

آیگل سرش را بالا آورد و با نگرانی گفت. نه آیتک! اگه آقابزرگ بفهمه آراز رو طرد می کنه. من نمی خوام این اتفاق برای آراز بیافته
آیتک اخمی کرد و گفت. عجب خری هستی آیگل! پسره بهت خیانت کرده
بعد میگی به آقابزرگ نمیگم. به درک که می خواد طردش کنه...
بعد از جا بلند شد که آیگل گفت. آیتک...

آیتک عصبی انگشت اشاره اش را جلوی صورت آیگل تکان داد و گفت_
 بین آیگل ، من به آقابزرگ میگم. تو هم حق نداری هیچ کاری کنی...
 بعد از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست. سرش را میان
 دستانش گرفت و گفت_ خدایا!

محکم قدم بر می داشت و پله های عمارت را طی می کرد. جلوی در اتاق
 آقابزرگ که رسید. نفس عمیقی کشید و ضربه ای به در زد. صدای محکم
 آقابزرگ از پشت در به گوش رسید_ بیا تو
 دستگیره را پایین کشید و وارد اتاق شد. آقابزرگ ، مثل همیشه ، روی صندلی
 چوبی اش نشسته بود و مشغول مطالعه شاهنامه فردوسی بود. از کودکی این
 کتاب را دست آقابزرگ دیده بود. مثل اینکه آقابزرگ ارادت خاصی به شاهنامه
 داشت. آقابزرگ عینک شیشه گرد فلزی اش را از چشم برداشت و نگاهش را به
 آیتک که جلوی در ایستاده بود و با انگشتانش بازی می کرد انداخت_ سلام
 دخترم! خوبی باباجان؟

آیتک لبخند مصنوعی زد و گفت_ سلام آقابزرگ! مرسی حال شما خوبه؟
 آقابزرگ با لبخند سرش را تکان داد و گفت_ چرا نمی شینی دختر؟
 آیتک صندلی کنار میز تحریر را بیرون کشید و رویش نشست. در ذهنش
 جملات را بالا و پایین می کرد تا موضوع را برای آقابزرگ توضیح دهد. از
 عکس العمل آقابزرگ می ترسید. اینکه آیا حرفش را باور می کند؟! با آراز چه
 رفتاری خواهد داشت؟! نمی دانست ؛ در حال گیج شدن بود. اما اگر نمی

گفت فقط خواهر یکی یک دانه اش نابود می شد. آيگل چگونه می توانست با همچین مردی زیر یک سقف زندگی کند؟ صدای آقابرگ، رشته افکارش را پاره کرد. چیزی شده آیتک جان؟

آیتک گوشه لبش را گزید و گفت. آقابرگ یه موضوعی هست که باید باهاتون در میون بذارم
 آقابرگ کتاب را در میان دیگر کتاب های داخل کتابخانه جای داد و دوباره روی صندلی چوبی اش نشست. نگاهش را به آیتک دوخت و گفت. می شنوم...

آیتک در گرفتن حرفش تردید داشت. نمی دانست کار در ست کدام است. در آخر عزمش را جزم کرد و با نفس عمیقی کلامش را آغاز کرد. آقابرگ امروز آيگل با سر و وضع ناجور و صورت خیس از اشک اومد تو خونه. حتی جواب سوالای مامانو هم نداد. رفت تو اتاقش، منم که نگرانش بودم دنبالش رفتم. از ته دل زار می زد. وقتی ازش پرسیدم گفت...

آقابرگ خیلی دقیق آیتک را زیر نظر داشت. آیتک نگاه رنگ شیش را به آقابرگ دوخت و گفت. امروز برای آوردن چیزی رفته بود خونه آراز؛ ولی تو خونه آراز با یه دختر مواجه میشه...

آقابرگ متعجب به آیتک نگاه می کرد که آیتک سریع حرفش را ادامه داد. آراز همون موقع سر می رسه و دختره هم می ذاره میره. آراز میره دنبال دختره ولی بر می گرده. وقتی بر می گرده کلی سر آيگل داد و بیداد می کنه و آيگلم با گریه از خونه می زنه بیرون...

آقابرگ گفت. آیتک چی داری میگی؟ حرفو تو دهنتم بچرخون بعد بز...

آیتک اخم هایش را درهم کشید و گفت_ آقابزرگ دارم راست میگم. اصلا مگه من با آراز چه پدرکشتگی دارم که بخوام دروغ بگم؟ خواهر بیچاره من از سر عشق و علاقه اومده با این پسره نامزد کرده بعد این بی ناموس به خواهر من خیانت کرده! خیانت کرده آقابزرگ خیانت...

آقابزرگ عصبی از روی صندلی بلند شد. عصایش را روی زمین کوبید و با صدایی که اوج گرفته بود گفت_ غلط کرد پسره بی آبرو؛ پاشو توی این خونه بذاره دمار از روزگارش در میارم. دوتاشون نوه هامن ولی آراز حق نداشت همچین کاری با دخترم بکنه. خودم صیغشونو فسخ می کنم...

آیتک نگران بلند شد و بازوی آقابزرگ را گرفت. در حالی که سعی در آرام کردن او داشت گفت_ آقابزرگ واستون خوب نیست تو رو خدا مراعات کنید. حالتون بد میشه ها...

آیتک کمک کرد تا آقابزرگ روی صندلی بنشیند. با ناراحتی گفت_ آقابزرگ حالتون خوبه؟

آقابزرگ عصبانی گفت_ من به آراز اندازه جفت چشمام اعتماد داشتم. آراز حق همچین کاری رو نداشت...

فریاد کشید_ حق نداشت...

رو به آیتک گفت_ برو بگو مینا بیاد

آیتک گفت_ آقابزرگ

آقابزرگ فریاد کشید_ گفتم بگو مینا بیاد...

آیتک از جا بلند شد و گفت_ چشم چشم

از جا بلند شد و از اتاق خارج شد. خدا می دانست قرار است چه قیامتی در این خانه برپا شود. چه آینده ای در انتظار آراز و آیگل بود؟ به سمت آشپزخانه رفت و با عجله گفت_ خاله مینا؟ خاله مینا؟

مینا خدمتکار چندین و چندساله عمارت بود. سال های درازی می گذشت که در آنجا کار می کرد و همه به اندازه چشم هایشان به او اعتماد داشتند_ آقابزرگ کارت داره...

مینا دست هایش را به حوله خشک کرد و از پله ها بالا رفت. به اتاق آقابزرگ که رسید ، بعد از ضربه ای به در وارد شد_ جانم آقا؟

_برو بگو آنیل بیاد

_چشم آقا! امر دیگه ای نیست؟

_نه فقط بگو بیاد

_چشم

بعد در را بست و از اتاق خارج شد. دست های آقابزرگ از عصبانیت می لرزید. دندان هایش را روی هم می سایید و به دلیل کار آراز فکر می کرد...

«آنیل»

دود ماربرو و رو بیرون فرستادم. پوی تند سیگار توی فضا پیچید. نگران آراز بودم. اگه آیگل ماجرا رو به آقابزرگ بگه چی؟ با دیدن مینا که به سمت من می دودید سریع سیگار رو توی مشتم مجاله کردم و توی جیمم انداختم. می ترسیدم بره به آقابزرگ بگه ؛ هر چند دهن لق نبود ولی بازم کار از محکم کاری

عیب نمی‌کنه. به من که رسید در حالی که نفس نفس می‌زد گفت _ سلام
آقا آنیل...

_ سلام چی شده؟

_ آقا باهاتون کار واجب دارن. امر فرمودن زود برین خدمتتون

_ نگفت چی کار داره؟

_ نه

از جا بلند شدم و گفتم _ باشه الان میرم پیشش

به سمت ساختمانی که خونه آقابزرگ بود رفتم. در چوبی را باز کردم و وارد
خونه بزرگ شدم. از پله‌ها بالا رفتم. اتاق ته راهرو، اتاق آقابزرگ بود. نمی
دونم چرا دلم شور می‌زد و استرس داشتم. نفس عمیقی کشیدم و در زدم.
صدای آقابزرگ به گوش رسید _ بیا تو

در رو باز کردم وارد اتاق شدم. آقابزرگ روی صندلیش نشسته بود و نگاهش به
روبرو بود. آرام با انگشتای دیگه ام به انگشت شصتم فشاری وارد کردم
صدای ترق توروک شکستن قلنجش اومد _ سلام آقابزرگ

با صدای محکمی گفت _ بشین آنیل

روی صندلی نشستم و گفتم _ با من کاری دارین آقابزرگ؟

نگاهشو دوخت بهم. عصبانیت رو می‌شد از نگاهش خوند _ تواز کار آراز
خبر داری؟

یه لحظه کل تنم لرزید. پس الکی دلم شور نمی‌زد _ چطور؟

با صدایی که سعی می‌کرد اوج نگیره گفت _ اون پسر به چه دلیلی به دختر

آوارده تو خورش؟ به چه حقی سر آنگل داد زده؟
 عصاشو روی زمین کوبید۔ تو از این قضایا خبر داشتی آنیل؟
 آب دهنمو قورت دادم. نمی دونستم چه جوابی بهش بدم. اصلا چه جوابی
 داشتیم که بگم؟ من من کنان گفتم۔ نه

روم دقیق شد۔ راستشو بگو آنیل

از جا بلند شدم و سریع گفتم۔ من خبر ندارم

بعد به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم. پس آقابزرگ
 خبردار شده بود. نگاهم تو نگاه آیتک که چند سانت اونور در ایستاده بود و
 نگاهش به من بود، گریه خورد. لبش رو با زبونش تر کرد و گفت۔ من
 گفتم...

جوابی بهش ندادم و به سرعت از کنارش رد شدم. از پله ها پایین رفتم و از
 ساختمان خارج شدم. باید به آراز خبر می دادم. خدا می دونست اگه برگرده
 عمارت آقابزرگ چه بلایی سرش میاره...

«راوی سوم شخص»

سجاده را جمع کرد و در حالی که زیر لب صلوات می فرستاد آن را زیر تخت
 هول داد. دستی به موهایش کشید. در همان زمان صدای زنگ گوشی سکوت
 سنگین خانه را شکست. تماس را برقرار کرد و با صدای گرفته ای جواب داد۔
 بله؟

۔ آراز بدبخت شدی!

با دست چپش چشمش را مالید و گفت۔ چرا؟

_آقابزرگ فهمیده سلینو آورده بودی خونه ات. از من پرسید که از این قضیه خبر دارم یا نه منم گفتم نه. خیلی عصبانی بود و کلی داد و بیداد کرد. معلوم نیست بیای عمارت چه قیامتی به پا میشه...

ساعدهش را محکم روی ابرویش کشید و گفت_ اون ایگل گور به گور شده آخرم نتونست چاک دهنشو ببندد...

آنیل حرفش را قطع کرد و گفت_ ایگل نگفته آیتک گفته...

پوفی کشید و گفت_ باشه فعلا

_آراز می خوای چی کار کنی؟

بدون توجه به سوال آنیل، تماس را قطع کرد. سرش را بین دستانش گرفت و فشار خفیفی به آن وارد کرد. سرش داشت از این همه فکر می ترکید. از این همه اجبار، از اینهمه دروغ و از همه چیز متنفر شده بود. اما سلین الان کجا بود؟ چه می کرد؟ گیر کدام شیطان صفتی افتاده بود؟ اصلا جا برای خواب داشت؟

«سلین»

دست شو گذاشت پشت کمرمو آرام به جلو هولم داد_ اینجا اتاق خودمه. هر کسی روراه نمیدما بین چی شده اجازه دادم اینجا بمونی. توی کمدم لباس هست. لباساتو عوض کن پاره شدن...

چیزی نگفتم. سرم رو انداختم پایین و گوشه مانتوی پاره ام رو توی مشت گرفتم. از در خارج شد و اون رو پشت سرش قفل کرد. و من موندم و یه حقیقت که توی ذهنم گنگ بود. من موندم و یه بغض سنگین که به گلوم چنگ می انداخت و داشت خضم می کرد. من بودم و سادگیم که برای دومین بار به بادم داد. نگاهم رو توی اتاق چرخوندم. یه اتاق حدودا ۲۰ متری بود. تخت دونفره ای در ست کنار پنجره گذاشته بودن و میز عسلی هم رنگ تخت که آباژور کرم رنگ روش خودنمایی می کرد. تو فضای باز اتاق یه فرش خیلی کوچیک روی پارکت های تو اتاق پهن شده بود. پرده های ساده که روی پنجره انداخته بودن و تابلوفرشی که عکسی از گلدون گلی داشت رو بروی تخت به دیوار نصب شده بود. کمد پهنی هم گوشه اتاق بود. آروم قدم برداشتم و روی تخت نشستم. موهام رو از روی صورتم کنار زدم. سرم رو بین دستام گرفتم و فشاری بهش وارد کردم. بغضم شکست و اشکام قطره قطره روی صورتم سرسره بازی رو شروع کردن. گوشه لبم رو گزیدم. انگار یکی با دستاش قلبم رو می فشرد. خدایا! چرا منو نمی بینی؟ چرا برات مهم نیستم؟ چرا انقدر بدبختم؟ دستها و زانو هام می لرزید. خسته بودم. دیگه بریده بودم از این زندگی کوفتی. از این زندگی که هر لحظه اش واسم عذاب بود. خدایا چرا منو نمی کشی و راحت کنی؟ من هر لحظه می مردم و زنده می شدم. من ، تو زندگیم هر لحظه داشتم مرگ تدریجی متحمل می شدم. اصلا انگار هیچ کس منو نمی دید. احساس نمی کرد منم آدمم و حق تصمیم گیری دارم. که واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم. که بدونم می خوام چی کار کنم. از بچگی زیر سلطه دیگران بودم. دیگه بسه. خسته شدم...

«ایگل»

ایگل حرفتو بزَن...

می ترسیدم پلک بزَنم. که مبادا اشکام جاری بشه. که مبادا پیش آقابزرگ رسوا بشوم. اما با این حال مژه هام خیس بود. تصویر آقابزرگ پشت پرده اشک تار شده بود. با صدای لرزونی گفتم_ آقابزرگ من حرفی ندارم بگم. همش همونایی بود که آیتک دیشب گفت...

دستشوروی شونم گذاشت_ دخترم! عزیزکم من دلیل اینکار آراز رو نمی فهمم. قطعا وقتی برگرده عمارت ازش دلیل قانع کننده می خوام. تو هم غصه نخور. لازم باشه خودم صیغه بینتونو فسخ می کنم...

سرم رو آوردم بالا_ آقابزرگ من آراز رو دوست دارم

اخماش رو درهم کرد_ دوست داشته باشی. همه چیز که تو زندگی اونیه که می خوای نمیشه. بعضی چیزها هیچ وقت تو زندگی امکان پذیر نیست. آگه نامزدیتون بهم خورد ، آراز بذار توی اون لیست امکان ناپذیرات...

نمی دونستم باید چی کار کنم. خسته بودم. دلم شکسته بود. من به آراز اعتماد داشتم. می دونستم دوستم نداشت ولی حداقل اینکارو باهام نمی کرد. آقابزرگ راست می گفت. شاید من باید آراز می گذاشتم توی اون لیست امکان ناپذیرا. مثل خیلی چیزای امکان ناپذیر دیگه توی زندگیم...

«آراز»

اضطراب هر لحظه به حال بد درونم چنگ می انداخت. چی شد آرشام؟
_ نیست آراز نیست. کل تهرانو زیر و رو کردم. ولی...

_ ولی چی؟

صدای نفس عمیقش از پشت خط به گوش رسید. احتمال میدم که افتاده
باشه دست کارن...

نمی دونم چرا حس درونم می گفت آره ولی انگار می خواستم خودمو گول
بزنم. نه بابا حتما خودشو به جا گم و گور کرده پیداش نکنم
_ نمی دونم کاری نداری؟

_ نه فعلا

_ خدافظ

تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی داشبورد انداختم. دنده رو عوض کردم و
به سرعت اضافه کردم. عصبی مشتمو به فرمون کوبیدم و گفتم. لعنتی...

((سلین))

زل زده بودم به سقف. نگاهم چرخید سمت پنجره. یه لحظه یه فکر شیطانی
زد به کله ام. به سمت پنجره رفتم و سری پرده روزم کنار. پنجره رو باز کردم
که یه دفعه وار رفتم. حفاظ داشت. اه لعنتی! نشستم روی تخت و توی خودم
جمع شدم. خدایا! معلوم نیست قراره چه بلایی سرم بیاد. هیچ راه فراری نبود.
اون لحظه بود که دلم می خواست آراز پیشم باشه. اون لحظه بود که دلم می
خواست میومد و از این خراب شده می بردم بیرون. نگاهی به لباسام کردم.
هنوز همون لباسای پاره تنم بود. به سمت کمد رفتم و بازش کردم. پر از

لباسای مختلف بود. از مانتو گرفته بود تا ماکسی و لباسای شب. از بین مانتو ها یه مانتوی مشکی بیرون کشیدم و با شال و شلوار مشکی. تند تند تنم کردم. لباسای قبلیمو انداختم تو سطل زباله گوشه اتاق. موهامو که باز شده بودن هول دادم زیر شال. چشمم از خستگی داشت روی هم میوفتاد. خیلی خوابم میومد. آروم دراز کشیدم که چشمم روی هم افتاد و خوابم برد...

«آراز»

_ آراز ، مه‌رسام میگه خونه کارنه. فعلا هم اتفاقی نیوفتاده پوفی کشیدم و گفتم_ بینم چی کار می کنی آرشام! بهش بگو یه جوروی از خونه خارجش کنی اوکی؟
_ ولی...

_ آرشام کاری که گفتمو بکن...

_ باشه فعلا

تماس رو قطع کردم. سوار ما شینم شدم و استارت زدم. دیگه امروز باید می رفتم خونه. مهم نبود آقا بزرگ می خواد چی کار کنه ؛ من تصمیممو گرفته بودم. برای انتقام خون آسا حتی اگه بمیرم مهم نیست. این که سهله...

به سمت ساختمان آقا بزرگ رفتم. مینا جلوی درش بود. تا خواست وارد ساختمان بشه چشمش به من خورد. با عجله به سمتم دوید و گفت_ آقا آراز تشریف آوار دین؟ وای نمی دونین آقا چقد از دستتون عصبانین. اصلا...

پریدم وسط حرفشو گفتم_ آقابزرگ کجاست مینا؟
 آب دهنشو قورت داد و گفت_ تو اتاقشون هستن
 سرمو تکون دادم و از پله ها بالا رفتم. به سمت اتاق ته راهرو رفتم. نفس
 عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم. چیزی طول نکشید که صدای همیشه
 محکم آقابزرگ اومد_ بیا تو
 دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم. در رو پشت سرم بستم و نگاهمو
 به آقابزرگ دوختم. چند قدم به جلو برداشتم و گفتم_ سلام آقابزرگ
 چیزی نگفت. اخم غلیظی روی پیشونیش خودنمایی می کرد. از روی صندلی
 چوبیش بلند شد. با چند قدم رسید بهم. دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که
 ناگهان سیلی محکمی روی گونه ام فرود اومد که صورتم رو به طرف دیگه
 پرت کرد. دستم رو گذاشت روی گونه ام. چشمهام از فرط تعجب اندازه گردو
 شده بود و دهنم باز بود. آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو دوختم به آقابزرگ_
 آقابزرگ...

داد زد_ تو به چه حقی اینکارو کردی آراز؟

گوشه لبم رو گزیدم و آرام گفتم_ من کاری نکردم
 بلندتر از قبل داد زد_ خودتو نزن به اون راه پسر! به چه حقی یه دختر آوردی تو
 خونه ات؟ به چه حقی سر آیکل داد و بیداد کردی و اونو مورد توبیخ قرار
 دادی؟ به چه حقی؟ هان؟

دستم رو از روی صورتم برداشتم. اخمامو در هم کشیدم. دستامو مشت کردم
 و گفتم_ آقابزرگ شما هیچی از زندگی کوفتی من نمی دونید. هیچی...

انقدر مشتّم سفت شده بود که رگای دستم معلوم بود. آقابزرگ گفت_ تو چی تو زندگیت داری؟ چی داری که هیچ کس نمی دونه؟
 نگاهم رو دوختم به چشم‌مای جدیشو گفتم_ خیلی چیزا آقابزرگ. خیلی حرفای نهفته پشت این چهره هست که هیچ کس نمی دونه...
 آقابزرگ عصبی عصاشو روی زمین کوبید و داد زد_ خودم فردا صیغه بین تو و ایگل رو فسخ می کنم. از این به بعد حق نداری پاتو توی عمارت بذاری. من دیگه نوه ای به اسم آراز ندارم...

پوزخندی روی لبم نقش بست. یه پوزخند از جنس درد، از جنس غرور شکسته شدم، از جنس زندگی سراسر کثافتّم و از جنس انتقامی که چشمامو کور کرده بود. پوزخند رو لبم خبر از عمق درد توی دلم می داد. از همون بچگی هیچ وقت هیچ کس منو نفهمید. انگار هنوزم هیچ کس نمی خواد منو بفهمه. مهم نیست. من دیگه آرزویی ندارم. تنها کاری که توی زندگی باید انجام بدم انتقام خون خواهر بی گناهم که با ناحق خونش ریخته شد. یه عده حیوون وحشی خونشو ریختن. با همون پوزخند گفتم_ کار خوبی کردین آقابزرگ! هم منو راحت کردین هم خودتونو...

دستم رو توی جیبم کردم. سوئیچ ما شینمو با کلید خونه رو در آوردم. جلوی صورتم تکونشون دادم. نفس عمیقی کشیدم و روی زمین انداختمش_ ممنون آقابزرگ! بابت تمام سال هایی که به جای بابام واسم پدری کردین! ممنون...
 بعد برگشتم و در حالی که از اتاق خارج می شدم گفتم_ خداحافظ آقابزرگ از اتاق خارج شدم که نگاهم تو نگاه آنیل گره خورد_ آراز

توی آغوشم کشیدمش و گفتم_ داداش...

به خودش فشارم داد و گفت: چی کار کردی داداشم؟

از بغلش بیرون اومدم_ خدافظ آنیل

نگاهش یه غم خاصی داشت. پر از غصه بود. پر از رنجش. لبخند تلخی زدم و گفتم_ مرسی که توی این سال ها بودی و همیشه همراهم. ولی دیگه خدافظ...

_ نه آراز! نرو

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم_ از طرف من از مامانم خدافظی کن و حلالیت طلب کن. شاید بینمش دل کندن سخت بشه...

بعد برگشتم ولی آخرین جمله اش هیچ وقت فراموشم نشد_ نرو داداش... از ساختمون خارج شدم. اواسط بهمن ماه بود و بارون شدیدی می بارید. کاش منم می تونستم مثل این آسمون گریه کنم. آزاد اشک بریزم و گله کنم از کار این روزگار. ولی افسوس که گریه برای من یه رویا بود. اصلا انگار چشمه اشکم خیلی وقت بود که خشک شده بود و دیگه دوایی هم نداشت. نور خفیفی که توی باغ افتاده بود، کمی از تاریکی می ربود اما باغ پر عمارت رستگار هنوز تاریکی شبانه اشو داشت. عمارتی که تمام این ۲۸ سال از عمرم رو توش گذرونده بودم. آروم توی باغ قدم بر می داشتم به سمت در عمارت می رفتم. شلاق های بارون بی رحمانه روی سر و صورتم فرود میومدن. همون لحظه صدایی از پشت سرم اومد_ آراز...

برگشتم که نگاهم توی نگاه گریون آیگل گره خورد. دستشو روی سینه اش گذاشته بود و نفس نفس می زد. با صدای لرزونی گفت_ آراز نرو...

پوزخندی روی لبم نقش بست - چی؟ نرم؟ بمونم؟ واسه چی؟ بمونم تو جایی که نمی خوان منو؟ که وجودم برا شون موجب ناراحتیه؟ که آبرو شونو می برم؟ بمونم ایگل؟ کسی که بودنمو نمی خواد برای چی بمونم؟

موهای طلاپیش که به خاطر بارون به صورتش چسبیده بود. بارون خیسی حاصل از اشک صورتشو پنهون می کرد. لباسای هر دومون به تمنون چسبیده بود. آب از موهام می چکید. با گریه گفت - آراز می دونم هیچ وقت حتی به من فکر نکردی ولی بدون من عاشقانه دوستت دارم. خیلی...
سرمو پایین انداختم و زیر لب جوروی که نشنید گفتم - ولی من هیچ وقت هیچ حسی بهت نداشتم...

بلندتر گفتم - ببخش که دوست نداشتم

بعد برگشتم و به سمت در عمارت رفتم. صدای هق هقش از پشت سرم میومد. به در عمارت که رسیدم برگشتم و به چهارساختمونی که عمارت رو تشکیل می داد نگاه کردم. جایی که زندگی من توش رقم خورده بود. ایگل روی زمین نشسته بود و آروم گریه می کرد. برگشتم و از عمارت خارج شدم. می دونستم دیگه پام به این عمارت باز نمیشه. دلم برای همه تنگ می شد. من دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن ندارم. هیچی... آروم کنار پیاده رو قدم بر می داشتم. دیگه خانواده نداری آراز. دیگه همه چی تموم شد. موهای مشکیم که روی پیشونیم ریخته بود به صورتم چسبیده بود. آراز دیگه تو نوه حاج حمید رستگار نیستی. از این خانواده فقط یه اسم داری که اونم از این به

به بعد یدک می کشی. از این به بعد تو جزو خاندان رستگار نیستی. تکیه دادم
به دیوار سنگی. سرمو به دیوار تکیه دادم. دستامو کنار لباسم مشت کردم.
گوشه ل.ب.م.و گزیدم. تموم شد آراز

((سلین))

صدای نجوا مانندی گوشمو نوازش می داد. سلین جان مادرت بلند شو
بوی عطر خنکی توی بینیم می پیچید. سلین؟ بیدار شو دیگه سلین...
آروم لای پلکامو باز کردم که چشمم تو نگاه پ سری که بالا سرم ایستاده بود
گره خورد. از جا پریدم و خودمو کشیدم عقب. جلو نیا
با کف دست کوبید روی پیشونیش و گفت. سلین جون هر کی دست داری
مسخره بازی در نیار آراز منو فرستاده...

با اسم آراز انگار یه جور احساس آرامش بهم دست داد. انگار توی دنیای به
این بزرگی فقط می تونستم به اون اعتماد کنم. موهامو کردم زیر شال که روی
گردنم افتاده بود. آراز؟

آره آراز؛ سلین تورو خدا بدو الان کیانا پیداش میشه ها! اون موقع اس که
قبر هردومونو کنده...

سری از جا بلند شدم و کنارش ایستادم. آراز تورو فرستاده فراریم بدی؟

آره

پس بریم

دستم گرفت و دنبال خودش کشوند. یه جوری به دست مشت شده اش دور
مچم نگاه کردم که گفت_ اونجوری چپ چپ نگاه نکن الان وقت محرم
نامحرم نیست...

از اتاق او مدیم بیرون. دو طرف راهرو رو نگاه کرد. وقتی دید امنه دستمو
کشید. بدون حرف دنبالش می رفتم. صدای قدمایی او مد. سری در یه اتاق رو
باز کرد و هولم داد تو اتاق و سری درو بست. گوشمو چسبوندم به در. صداش
او مد_ سلام آقا

_مهرسام کیانا کجاست؟

_نمی دونم آقا ولی آخرین بار تو سالن ورزش دیدمشون

_باشه...

صدای قدم هردو شون او مد. وا پسره منو ول کرد اینجا رفت. پوفی کشیدم و
دستی به صورتم کشیدم. استرس شدید داشتم_ خدایا!

چند دقیقه بعد احساس کردم یکی با سنگ داره می زنه به پنجره. از سر
کنجکاوای به سمت پنجره رفتم. همون پسره که فهمیده بودم اسمش مهرشاده
پایین پنجره وایساده بود و به بالا نگاه می کرد. پنجره رو باز کردم که گفت_

سلین می تونی بپری؟

نگاهی به پایین کردم. حداقل سه متر بود. در کمال تعجب این پنجره نرده
نداشت. ل.ب.م. و گزیدم و گفتم_ مگه چاره دیگه ای هم هست؟

خودمو کشیدم بالا و رفتم روی لبه پنجره. برگشتم و به پایین نگاه کردم. مهرسام هم استرس داشت. با همون صدای مضطربش گفت_ ترس سلین من اینجام حواسم هست...

نفس عمیقی کشیدم و از لبه پنجره آویزون شدم_ پپر؟

- پپر

چشمامو بستم و دستامو ول کردم. یا خدا! الانه که مغزم متلاشی بشه. سعی کردم تعادلمو حفظ کنم تا رو پام فرود بیام. همون لحظه بود که افتادم روی مهرسام و اونم تعادلشو از دست داد و افتاد روی زمین. سری از جام بلند شدم. کف دستم می سوخت. در حالی که دستمو فوت می کردم گفتم_ وای ببخش تو رو خدا

دستمو کشید و گفت_ عیب نداره فقط زود باید از اینجا بریم

به سمت پشت ساختمون رفت که گفتم_ کجا میری؟ در از اینوره ها!

چشم غره ای رفت و گفت_ انتظار نداری که با نگهبانا روبرو بشیم و بریم؟! اونا هم همین طور نگامون کنن و بگن خوش اومدی...

لب و لوجه امو آویزون کردم_ خب من چه بدونم این پشتم در داره پشت ساختمون یه حیاط بزرگ بود که یه در کوچیک هم گوشه اش داشت. به سمت در دویدم. در رو باز کرد و گفت_ سلین از این در که بیرون رفتیم فقط می دوی باشه؟

سرمو تکون دادم که از در بیرون هولم داد. تا پام به بیرون رسید، با تمام سرعتم دویدم. کنارم می دوید. دست راستمو به شالم گرفتم تا نیوفته_ تا کجا باید بدویم؟

_تا سر خیابون

_اوکی

دیگه نفسم بالا نمیومد. پاهام سست شده بود. همین موقع بود که بگم دیگه نمی تونم بدوم که رسیدیم به سر خیابون. هردومون روی زانو خم شدیم. نفس نفس می زدیم. سینه من از تشنگی خس خس می کرد. دستشو به سمت پرشیای سفید رنگی گرفت و گفت_ اوئه

هر دو به سمت پرشیا رفتیم. سریع سوار شدیم. سرمو بین دستام گرفتم که صدای آشنایی گوشمو نوازش کرد_ کجا گذاشتی رفتی تو دختر؟ به سرعت برق سرمو آواردم بالا و دوختم به عسلی هایی که از آینه نگاهم می کرد. آروم زمزمه کردم_ آر... آراز

چیزی نگفت و استارت زد. با یادآوری اتفاقی که افتاده بود بغضم شکست و زدم زیر گریه. اشکام بی وقفه صورتمو خیس می کردن. یاد اون روز افتادم. اون روزی که نامزد آراز توی خونه هر انگگی که بلد بود بهم چسبوند. پیش آراز انگار یه آرامش خاصی داشتم ولی انگار از اینه اینجا باشم احساس شرم می کردم. آراز نامزد داشت. گناه بود بیاد سراغ من. هر چند ما هیچ قصد بدی نداشتیم. فقط من یه مثل یه کالای گرون قیمت به آراز فروخته شده بودم. همین یه دلیل بود که زندگیمو آتیش کشیده بود. ولی آراز هر کسی نبود. آگه می موندم توی اون خونه معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد. احساس کردم که ماشین توقف کرد. آراز از ماشین پیاده شد. چند دقیقه بعد در سمت من رو باز کرد و روبروم زانو زد_ سلین دیگه گریه ات واسه چیه؟ تموم شد رفت

صورت‌مو با دستام پوشوندم. صدای بمش گوشم رو نوازش داد. سلین؟ منو نگاه کن...

تغییری توی حالت‌م ندادم که باز گفت. سلین؟ میگم منو نگاه کن! سلین؟ آروم دستام رو پایین آواردم. تا خواست چیزی بگه پریدم سر حرفش. آراز تو نامزد داری! گناه داره دختر بیچاره فکر می‌کنه من و تو با هم سر و سری داریم...

دستشو به نشونه سکوت روی بینیش گذاشت. هیس! بعدا درباره این موضوع حرف می‌زنیم...

...ولی...

...سلین دیگه بحث نکن

نگاه غمگینم رو ازش گرفتم. اشکام رو با آستینم پاک کردم و سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم. آراز در ماشین رو بست و رفت پشت رل نشست. آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و خطاب به مهرسام گفت. آرشام الان میاد. من و سلین با ماشین آرشام میریم سنندج. شما هم که می‌دونین چی کار کنید دیگه..

مهرسام سرش رو تکون داد. هیچ وقت از حرف‌های آراز سر در نیاوردم. سرم درد می‌کرد. پلکام رو روی هم فشار دادم به دنبال ذره‌ای آرامش. اما دریغ از یه کوچولو فکر آزاد. دلم برای سلداتنگ شده بود. اون روزی که زنگ زدم آراز بیاد خونه و اون اتفاق افتاد، می‌خواستم به آراز بگم منو بیره پیش سelda. اصلا نمی‌دونستم چند روزی بود که پیش کیانا بودم. آروم لای پلکام رو باز کردم و گفتم. آراز امروز چندمه؟

—بیست و ششم بهمن

حدود یه هفته بود که اون آشغال منو دزدیده بود. دوباره چشمام رو بستم. حدود یک ربع بعد صدای ماشینی که پشت ماشین ما توقف کرد باعث شد آروم لای پلکام رو باز کنم. آراز از ماشین پیاده شد. خودمو جا به جا کردم و سرم رو چرخوندم. همون پسر «آرشام» بود. آخرین باری که دیده بودمش بر می گشت به اون روزی که آراز من رو از منوچهر خریده بود. آراز یکم با آرشام صحبت کرد. مهرسام از ماشین پیاده شد و به سمتشون رفت. کمی بعد آراز به سمت ماشین اومد و در سمت من رو باز کرد. پیاده شو

آروم از ماشین پیاده شدم. یه جک نقره ای پشت ماشین پارک بود. آراز سوئیچ رو از آرشام گرفت و به من اشاره کرد. سلین برو بشین بدون حرف در ماشین رو باز کردم و نشستم. دلم ضعف می رفت. جز صبحونه ای که صبح زود کیانا واسم فرستاده بود تو اتاق هیچی نخورده بودم. چند دقیقه بعد آراز اومد و سوار ماشین شد. استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم که صداش اومد. سلین گشنته ات نیست؟

نگاهمو به نیم رخش دوختم. چ...چر...چرا

کمی که رفتیم، جلوی یه دکه نگه داشت. پیاده شد و وقتی برگشت به نایلون پر خوراکی دستش بود. سوار ماشین شد. کیک و آبمیوه ای در آورد و به سمتم گرفت. بخور تا از دست نرفتی

از دستش گرفتم و با ولع شروع به خوردن کردم. خیلی گشنه بودم. خود شم
آبمیوه ای در آوارد و مشغول خوردن شد. در حالی که کیکمو می خوردم
گفتم_ کجا میریم؟

یه قورت از آبمیوه خورد و گفت_ سنندج

متعجب نگاهش کردم_ واسه چی سنندج؟

خونسرد قوطی خالی آمیوه رو توی نایلون انداخت و گفت_ چون ماموریت
اونجاست...

_منظورت چیه؟ کدوم ماموریت؟

دستش روی فرمون خشک شد. آب دهنشو قورت داد. دست از خوردن کشیدم
و نگاه منتظرم رو دوختم بهش. دلم شور می زد. آراز کلافه جلوی موهاشو بهم
ریخت و گفت_ سلین من نفوذی پلیسم

چشمام از فرط تعجب گشاد شده بود_ آراز چی میگگی؟

_من پلیس نیستم فقط نفوذی هستم. هدفم انتقام خون خواهرم بود. خواهرمو
اینا کشتن. با اسم سامیایانی رفتم زیر دست منوچهر. شدم از آدمای قابل
اعتمادش. منوچهر با خواهرزاده هاش کارن و کیانا قاچاق می کنن. قاچاق
انسان...

با اومدن اسم لرزشی توی جونم افتاد. آراز ادامه داد_ قاچاق انسانم که معلومه
چی. از اینجا دختری بی کس و کار رو گول می زدن و می فرستن اونور آب...
با تعجب گفتم_ یعنی قرار بوده منم بفرستن؟

_بستگی داره...

پوزخندی زد و گفت_ یا خودتو می فرستادن یا قلب و کلیه اتو...

مثل چی می ترسیدم. یعنی واقعا اگه آراز نبود معلوم نبود چه بلایی سر من
 میادا! دستام می لرزید. با ترس گفتم_ آراز من ازت ممنونم
 _چرا؟

نگاهم رو دوختم بهش_ به خاطر اینکه نداشتی منم از اون دخترا باشم
 لبخندی زد که چال گونه اش رو به نمایش گذاشت_ تو هم مثل آسای من.
 اندازه خواهرم دوست دارم...
 نمی دونم چرا ولی از اینکه من رو مثل خواهرش دونست ناراحت شدم. دلم
 می خواست یه چیز دیگه بگه. نمی دونم چی فقط یه چیز دیگه. اه سلین
 دیوونه شدی!

«راوی سوم شخص»

با اخم فریاد کشید_ کیانا من اون دختره رو سپردم به تو
 دست هایش را مشت کرد. موهایش را کنار زد و گفت_ کارن صداتو واسه من
 بالا نبر. می دونی که زیر سر سامیاست. خود دایی می دونه چه بلایی سرش
 بیاره...

کلافه سرش را به دستش تکیه داد_ کیانا چرا انقدر خونسردی؟
 روی مبل یک نفره نشست و در حالی که پا روی پا می انداخت گفت_ به
 همون دلیلی که تو زیاد جوش می زنی
 کارن نگاه تیزش را به کیانا دوخت. کیانا بیخیال پاکت سیگاری در آورد و به
 سمت کارن گرفت_ سیگار؟

کارن از جا بلند شد و به سمت پله ها رفت. کیانا نخ سیگاری را بین لبان رژ خورده اش گذاشت و با فندک طلا آن را روشن کرد. پکی به سیگار زد و دودش را بیرون فرستاد...

عصبی تلفن همراه را روی زمین پرت کرد. لعنتی سرش را بین دستانش گرفت. صدای ملایم یغما گوشش را نوازش داد. چرا شکاری پسرعمو؟

نگاهش را به یغما که تکه های گوشتی را جمع و در دستانش گرفته بود دوخت. مثل همیشه ساده ولی آرامش بخش. یغما قیافه دلنشینی داشت. پوست سفید، گیسوان قهوه ای، لب های کوچک قلوه ای، بینی کوچک و چشم چشم های خمار عسلی که رگه هایی از رنگ سبز داشت. آنیل نگاهش را از یغما گرفت. یغما کنار آنیل روی نیمکت نشست. مشغول سر هم کردن اجزای گوشتی شد و در همان حین گفت. چیزی شده؟

آنیل با صدای آرامی گفت. تلفن آراز خاموشه دست های یغما از کار ایستاد. نوچی کرد و تکه های گوشتی را کنارش گذاشت. من هنوز نمی تونم باور کنم آراز همچین کاری کرده... آنیل نگاهش را سمت مخالف چرخاند. آراز واقعا کاری نکرده یغما نگاهش را به نیم رخ آنیل دوخت. پس چی شده؟

آنیل در حالی که پایش را آرام روی سبزه ها می کشید گفت. یه چیزیه بین من و آراز...

یغما دوباره خود را با گوشی مشغول کرد و گفت_ منم اجبار نمی کنم که بگی.
برعکس بقیه دخترا فضول نیستم...

لبخند محوی روی لبان آنیل نقش بست اما سریع آن را خورد. یغما واقعا دختر
فضولی نبود. چند دقیقه ای در سکوت سپری شد که یغما گوشی را به سمت

آنیل گرفت_ درست شد

آنیل گوشی را از دست یغما گرفت و گفت_ ممنون

_ خواهش می کنم

از جا بلند شد و گفت_ من باید برم دانشگاه. روز خوش...

تا یغما قدم از قدم برداشت آنیل گفت_ با تاکسی میری؟

یغما شانه ای بالا انداخت و گفت_ آره دیگه مثل همیشه

آنیل از جا بلند شد و گفت_ می خوام برم بیرون. بیا تو رو هم می رسونم...

یغما کیفش را روی شانه جا به جا کرد_ زحمت میشه

آنیل نگاه تندی به یغما کرد که او بدون حرف دنبال آنیل راه افتاد. از پشت

نگاهی به قامت آنیل کرد. آنیل پسر بدی نبود. فقط خیلی آرام بود. کمتر پیش

می آمد در بحثی صحبت کند و معمولا حرف هایش را با یک نگاه به طرف

مقابل می فهماند. همین او را خاص کرده بود...

((سلین))

صدای مردونه اش گوشمو نوازش داد_ سلین؟ خانومی؟ بیدار نمیشی؟

آروم خودم رو جا به جا کردم. گردنم درد می کرد. فکر کنم به خاطر این بود که بد افتاده بود. چشمام مالیدم و نگاهم و چرخوندم سمتش که دیدم داره نگاهم می کنه. وقتی نگاه من رو دید ، سرشو چرخوند و گفت_ خوب خوابیدی؟

شالم رو که روی شونه ام افتاده بود ، روی موهام کشیدم و گفتم_ چقدر خوابیدم؟

لبخندی زد و گفت_ از اول تهران تا اینجا که سنندجه

هینی کشیدم و گفتم_ وای چقدر زیاد خوابیدم! چرا بیدارم نکردی؟

آروم گفت_ انقدر معصوم خوابیده بودی که دلم نیومد

حرفش رو نشنیده گرفتم. در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. منم به تابعیت ازش پیاده شدم. یه شهر خلوت بود که تک و توک داخلش شخص یا ماشینی رد می شد. وا اینجا که الان باید شلوغ باشه! خورشید وسط آسمون بود.

نگاهم به ساعت داخل ماشین دوختم که ۱۲ و ربع رو نشون می داد. رو به آراز گفتم_ تکلیف چیه؟

_یه ذره استراحت کنیم ، یه چیزی هم بخوریم و بعد میریم اورامانات. یه روزم اونجاییم. تو می مونی همون جا من میرم مرز. کارا رو می کنیم و دیگه بعدشم که با خداست. شاید بمونم شایدم که دیگه...

اخمی کردم و گفت_ آراز! نزن این حرفو

لبخندی زد و گفت_ هیچ وقت از حقیقت فرار نکن سلین! زندگی من معلوم نیست...

نمی دونم چرا بغض کردم. نمی دونم چرا ولی اصلا دوست ندارم اتفاقی برای آراز بیوفته. نه من نمی خوام آراز بمیره. اه! حتی فکرشم اذیتم می کنه...

«راوی سوم شخص»

پوزخندی روی لبانش نقش بست. که ما رو سرکار می ذاری سامیا خان! به زودی کاری می کنم که تسلیم ما شی...

کیانا پک محکمی به سیگارش زد. چی تو فکرته کارن؟

کارن سیگار را از بین لبان کیانا برداشت و به رد رژ قرمز کیانا نگاه کرد. سیگار را بین لبانش گذاشت و گفت. فردا سامیا تو اورامانه. سلینم باها شه. بچه ها

رو می فرستم وقتی سامیا نبود دختره رو بگیرن...

کیانا پا روی پا انداخت. فکر می کنی می گیره؟

_صددرصد

«آراز»

دستش رو کشیدم و گفتم. ترس بیا

در حالی که از روی تخته سنگ رد می شد گفت. اینجا کسی رو هم می شناسی؟

_یه بار قبلا از اینجا اسلحه خارج کردیم. می شناسم فکر می کنن مهندسدم...

لحظه ای ایستاد و گفت. آراز؟

ایستادم و نگاهش کردم. خانواده ات می دونن کجا میری؟

سرم رو پایین انداختم_ من خانواده ندارم
با تعجب گفت_ چی؟؟؟

نگاهم رو دوختم بهش و با صدای آرومی گفتم_ طردم کردن
لرزش دستاش رو حس کردم. نشست روی زمین. سرش رو بین دستاش
گرفت و گفت_ آراز...
نشستم کنارش_ چی شدی سلین؟

وقتی دستش رو از روی صورتش برداشت ، صورتش خیس خیس بود. با
صدای لرزونی گفت: آراز خانواده ات به خاطر من طردت کردن؟
نگاهم رو ازش گرفتم که با صدای بلندی گفتم_ آره؟
آروم گفتم_ نه..نه

جیغ کشید_ مثل چی داری دروغ میگی آراز! آراز من نمی توئم اینجوری
زندگی کنم. نمی خوام بدونم زندگی تو به خاطر من نابود شده...
بلند تر جیغ کشید_ نمی خوام آراز

از جا بلند شد و به عقب دوید. بلند شدم و دنبالش رفتم_ سلین...
جوابم رو نداد که گفتم_ سلین اگه یه قدم دیگه بری جلو خودمو از این دره
پرت می کنم پایین

در جا خشکش زد. نشستم رو زمین و سرم رو گذاشتم رو زانوهایم_ آیگل همه
چیزو به آقابزرگ گفته...

احساس کردم دستش نشست رو شونه ام_ آراز من...

سرمو آوردم بالا_ می دونم

«سلین»

آروم هولم داد تو خونه. یه کلبه مانند کوچیک بود. خودشم اومد تو و در رو بست. نشست روی مبل. چشماش از بی خوابی قرمز شده بود. خودش رو انداخت روی مبل و ساعدش رو روی چشماش گذاشت. وای خدا دارم می میرم!

نگاهی به دور و بر کردم. گشنه ات نیست؟

نگاه عسلیش رو دوخت بهم. آره

اینجا چیزی پیدا میشه؟

از جا بلند شد و به سمت یخچال گوشه اتاق رفت. آرشام یه چیزایی گذاشته در یخچال رو باز کرد و گفت. فکر کنم یه نیمرو بتونی دست و پا کنی به سمت یخچال رفتم و گفتم. تو یه ذره استراحت کن من یه چیزی درست می کنم...

زیر لب تشکری کرد و روی مبل نشست و چشماش رو مالید. منم ماهیتابه و تخم مرغ رو برداشتم و روی اجاق گاز گوشه اتاق مشغول شدم. ماهیتابه رو برداشتم و به سمت میز رفتم. نشستم و ماهیتابه رو گذاشتم وسط. خم شد و دستش رو کرد زیر مبل. اسلحه ای در آورد و فوتش کرد. از توی جیبش بسته ای فشنگ در آورد و ریخت توی تفنگ. تفنگ رو گذاشت توی جیبش و گفت. سلین من امشب میرم

نگاهم عین باد چرخید و توی نگاهش قفل شد. با چشم های خمارش نگاهم کرد. می تونی بمونی؟

دستهای ظریفم می لرزید. یه وحشت تو دلم داشتم. یه دلهره عجیب. یه ترس از اینکه آراز بره و دیگه نبینمش. تنهای حامی من آراز بود و آگه اونم از دست می دادم همه چیزم می رفت. من توی این مدت کوتاه، یه جوری به آراز وابسته شده بودم. یه سیب تو گلووم داشت خفم می کرد. آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم_ بر می گردی؟

آروم گفت_ شاید

قلبم از استرس آروم و قرار ندا شت. خودم رو بغل کردم و گفتم_ آراز به خاطر منم که شده باشه برگرد

_به خاطر تو قول میدم برای آخرین بارم منو ببینی

«آراز»

صداش یه بغض خاصی داشت. لرزش آروم تنش رو حس می کردم. آگه می تونستم، می رفتم و محکم بغلش می کردم. نمی دونم چرا، ولی این دختر با همه دخترا برام فرق داشت. یه حس خاصی بهش داشتم. قلبم براش بی قرار می شد. وقتی می دیدمش دلم ضعف می رفت برای اون صورت معصومش. سنگینی نگاهم رو که حس کرد، برگشت سمتم. سری نگاهم رو ازش گرفتم. می ترسیدم بی تاییم رو از چشمهام بخونه و ازم دور شه. دلم می خواست حداقل در این حد داشته باشم این دختر ساده دل رو. این دختر بدون علم، قلب من رو دزدیده بود. احساس می کردم آگه یه لحظه دیگه اونجا بمونم، نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و همه چیز رو لو بدم. من معلوم نبود که تا چند ساعت دیگه زنده بمونم یا نه. آگه بتونم این ماموریت رو تموم کنم خودم

بهش میگم. اگه بتونم این بازی رو تموم کنم ، خودم پیگیرش میشم. از جا بلند شدم و از خونه خارج شدم. سیگاری بین لبام گذاشتم و با فندک روشن کردم...

صدای در اومد. وا کلا به ساعت نیست که آراز رفته! شاید به چیزیش جا مونده. به سمت در رفتم و آروم بازش کردم که با سردی اسلحه کنار شقیقه ام نفسم بند اومد. لبام از ترس می لرزید. چشم ها و دهنم رو با دستمال بستن و صدایی از کنار گوشم اومد_ صدات در بیاد صداتو می برم ترس کل وجودم رو برداشته بود. وای خدا خودت کمک کن! تمام تنم به رعشه در اومده بود. هولم دادم تو یه ماشین و در رو هم بستن...

«راوی سوم شخص»

بیسیم را جلوی دهانش گرفت_ حسین حسین

_حسین به گوشم

نگاهی به دور و بر کرد_ ما محاصره کردیمشون. عملیات رو شروع کنیم؟

_یا علی!

_یا علی!

به آرشام که کنارش نشست و او را زیر نظر داشت اشاره کرد. با صدای شلیک همه از ماشین پیاده و اسلحه ها را رو به جلو گرفتن. سرهنگ ، با بلندگو اعلام کرد_ این مکان در محاصره پلیسه. هیچ کس حق تکون خوردن نداره...

به سمت یکی از ماشین های پلیس شلیک شد که شیشه پودر و دو سروان داخل ماشین پشت ماشین سنگر گرفتند تا آسیبی نینند. عملیات شروع شده بود. آراز رو به آرشام گفت_ بپر باید بریم جلوتر

آرشام استارت زد و جوری پایش را روی گاز فشار داد که گرد و خاک بلند شد. آراز گاه و بی گاه از پنجره به سمت غول های منوچهر تیراندازی می کرد. منوچهر با عجله داخل پرادوی مشکی رنگ پرید و رو به راننده گفت_ گاز بده کریم...

آراز رو به آرشام فریاد کشید_ برو نزدیکش. نباید بذاریم فرار کنه...

آرشام سرعتش را بیشتر کرد. آراز سرش را از پنجره بیرون آورد و تفنگ را به سمت ماشین گرفت. با چند شلیک ، لاستیک های ماشین پنجره و ماشین از حرکت ایستاد. آرشام جلوی ماشین ، پایش را روی ترمز فشار داد. آراز از ماشین بیرون پرید و اسلحه را به سمت شیشه عقب گرفت_ زود بیا بیرون...

منوچهر با ترس از ماشین پیاده شد. آراز فریاد کشید_ دستاتو بیار بالا...

منوچهر تابع حرف آراز ، دستانش را بالا آورد. تا آراز قدم قدم از قدم برداشت ، صدایی از پشت سرش او را متوقف کرد_ قدم از قدم برداری با یه گلوله

حرومش کردم

آراز متعجب برگشت که با صورت خیس از اشک سلین مواجه شد. آب دهانش را قورت داد و گفت_ سلین...

تا قدمی رو به جلو برداشت ، کارن فریاد کشید_ جلو نیا!

آراز از حرکت ایستاد. آن لحظه، چشم هایش فقط چشمان گریبان سلین و گوش هایش فقط هق هق خفه سلین را می شنید. کارن فریاد کشید. اسلحه رو بنداز زمین...

آراز آرام، اسلحه را روی زمین گذاشت. قلبش خود را از سینه بیرون می انداخت. اضطراب به تمام وجودش چنگ انداخته بود. آنها چگونه سلین را پیدا کرده بودند؟ نکند بلایی بر سر این دختر معصوم بیاورند؟

«سلین»

بی صدا اشک می ریختم. سردی اسلحه رو روی شقیقه ام احساس می کردم. از ترس، تمام بدنم می لرزید. نگاهم به چشم های مضطرب آراز بود. خدایا چی کار می کنه؟ وقتی اسلحه رو زمین گذاشت، گریه ام شدت گرفت. همون لحظه، کارن من رو به کنار پرت کرد. با صورت روی زمین افتادم که توی همون دقایق صدای شلیک و فریاد خفیف آراز نگاه تر سونم رو به روبرو چرخوند. آراز! پایان جلد اول...

۱۱ فروردین ماه سال ۱۳۹۵

Kimia.h

با تشکر از kimia.h عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR